

دلبر کے
زیدہ ام
کہ میری

رقیہ خلیلی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دلبهر برگزیده ام که پسر!

خاطرات سر کار خانم زهرا حسنلو، خواهر شهید سردار
ابوالفضل حسنلو و همسر شهید سردار محمد علی کریم نژاد

گفت و گو و تدوین: رقیه خلیلی



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس آذربایجان غربی

۱۴۰۲

سرشناسه	: خلیلی، رقیه، ۱۳۵۸-
عنوان و نام پدیدآور	: دلبری برگزیده ام که می پرس (خاطرات سرکار خانم زهرا حسنلو، خواهر شهید سردار ابوالفضل حسنلو و همسر شهید سردار محمد علی کریم نژاد) / گفت و گو و تدوین رقیه خلیلی؛ [برای] اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس آذربایجان غربی
مشخصات نشر	: تهران: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ۱۷۴؛ رقعی
شابک	: ۶۰۰۰۰۰ ریال ۵-۴۳۹-۲۶۹-۶۲۲-۹۷۸:
عنوان دیگر	: خاطرات سرکار خانم زهرا حسنلو، خواهر شهید سردار ابوالفضل حسنلو و همسر شهید سردار محمد علی کریم نژاد.
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۳۷۱۹۷۰



بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس

دلبری برگزیده ام که می پرس

خاطرات سرکار خانم زهرا حسنلو، خواهر شهید سردار ابوالفضل حسنلو و همسر شهید سردار محمد علی کریم نژاد

گفت و گو و تدوین: رقیه خلیلی

ناشر: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس

مدیر تولید: لیلا سپهری

قطع: رقعی

تعداد صفحه: ۱۷۴

شمارگان: ۵۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول / ۱۴۰۲

قیمت: ۶۰۰۰۰۰ ریال

شابک: ۵-۴۳۹-۲۶۹-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق مادی و معنوی کتاب فوق متعلق به اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های

دفاع مقدس استان آذربایجان غربی می باشد

فهرست مطالب

۷	اشاره.....
۱۱	فصل اوّل.....
۱۷	فصل دوّم.....
۲۶	فصل سوّم.....
۳۸	فصل چهارم.....
۴۶	فصل پنجم.....
۶۴	فصل ششم.....
۹۴	فصل هفتم.....
۱۰۸	فصل هشتم.....
۱۲۰	فصل نهم.....

۱۳۲..... فصل دهم.

۱۴۴..... فصل یازدهم.

۱۵۴..... فصل دوازدهم.

۱۶۰..... فصل سیزدهم.

۱۶۶..... فصل چهاردهم.

اشاره

زهرا حسنلو را نمی‌شناختم. مثل خیلی‌های دیگر. توسط یکی از دوستانم، لعی‌ا عظیمی کارشناس امور بانوان در فرمانداری، با حسنلو آشنا شدم. او مادر سه فرزند است. زنی با قدی متوسط که چهره آرام دارد، بسیار خوش برخورد و شیک پوش و آگاه به مسائل روز جامعه هستند.

زهرا حسنلو متولد ۱۳۴۱/۰۸/۱۹ مراغه. پدر او ارتشی و مادرش خانه دار بود. در سن هفت سالگی و بعد از باز نشستگی پدرش به شهر خوی مهاجرت و ساکن این شهر می‌شوند. وی تمام مقاطع تحصیلی تا اخذ دیپلم را در مدارس خوی سپری کرده است. توسط برادرش بانام امام خمینی (ره) و راه ایشان آشنا شد. حسنلو در دوره دانشجویی، خود اقدام به ازدواج جهادی و انقلابی می‌کند.

همسر زهرا حسنلو، محمد علی کریم نژاد دو چشم خود را در دوران جنگ تحمیلی و در عملیات رمضان از دست می‌دهد. او از معاونان سردار شهید قاسم سلیمانی بود. یکی از برادران این جانباز سرافراز اسلام شهید و دیگری به درجه جانباز، در عملیات کربلا پنج می‌رسند.

همسر زهرا حسنلو که یک پاسدار بود بعد از جانبازی دست از فعالیت خود نکشید و در فعالیت‌های سپاه و بسیج حضور فعال داشته و

همچنین عضو شورای شهر خوی بوده و فعالیت‌های جنبی دیگر. این جانباز اسلام بعد از تحمل درد و رنج‌های جراحت‌های فراوان دوران جنگ در نهم فروردین ۱۳۹۹ به مقام شامخ شهادت دست‌یافت.

زهره حسنلو همچنین خواهر شهید ابوالفضل حسنلو می‌باشند که در واقع حرکت در راه انقلاب و اسلام را مدیون ابوالفضل می‌باشد که وی را با آرمان‌های انقلاب و امام خمینی (ره) آشنا کرد. ابوالفضل حسنلو به عنوان فرمانده گردان جندالله پیرانشهر در چهارم شهریور ۱۳۶۴ بر اثر اصابت تیر اشعار حزب دموکرات به شهادت رسید.

لازم به ذکر است شوهر خواهر راوی نیز در عملیات رمضان مفقودالآثر شدند و خواهر راوی نیز همسر جانبازی از دوران جنگ تحمیلی می‌باشند.

حسنلو ضمن انجام وظایف خانواده، در امر معلم و مدیر مدارس خوی فعالیت داشته و در تربیت دانش‌آموزان این شهر نقش فعالی داشته و دارند. وی همکاری نزدیکی با بنیاد شهید و کمیته امداد و شورای نگهبان دارند.

زهره حسنلو ضمن پرورش فرزندان موفق در جامعه از ادامه تحصیل نیز غفلت ننموده و کارشناسی ارشد خود را در کنار تمام فعالیت‌های خود اخذ می‌نمایند. زهره حسنلو و خانواده ایشان در سال ۱۳۸۹ به عنوان خانواده موفق کشوری انتخاب و لوح دریافت نموده‌اند.

قبل از ایشان با تعدادی از همسران شهدا گفتگوهای انجام داده بودم که بیشتر راغب به کار نبودم چون اغلب خاطرات آن‌ها مختص روزمرگی‌ها بودند.

در این پروژه مصاحبه‌های اولیه و تکمیلی با راوی انجام شده، سپس پیاده‌سازی و جانمایی می‌شد. در این بازنویسی که از زاویه دید اول شخص و با روایت زهرا حسنلو استفاده کردم سعی بنده بیشتر به این بود که جنبه مستند بودن متن مورد توجه قرار بگیرد. همچنین تلاش کردم لحن یک معلم فعال در عرصه فرهنگی و اجتماعی لحاظ گردد.

لازم به یادآوری هست این گفتگوی دوستانه، بین بنده و زهرا حسنلو ۴۰ ساعت مصاحبه است که در همه مصاحبه‌ها پای کار بودند و پیگیر روند مراحل پیاده‌سازی و..

ایشان با مطالعه کتاب‌های ادبیات پایداری، گاهی به نقد آن کتابها هم می‌پرداختند. راغب و آگاهی ایشان باعث دلگرمی بنده برای ادامه کار بود. در طول مصاحبه، ایشان هرگز از ناتوانی دید همسر خود سخن نگفتند و «ایشان را به چشم یک سردار دیده و افتخار کردند.»

در طول این اثر هرگز منتظر، نمایند تا روایتی از ایشان بشنوید که در خصوص نابینایشان باشد و این می‌شود و می‌تواند الگوی زنان جامعه جوان، کشورمان باشد.

رقیه خلیلی

فصل اوّل

و داشت جنگی به ثمر می‌رسید به نام جنگ جهانی دوم. هر کاری کردند دولتی‌ها را نتوانستند، متقاعد کنند تا از سر بازی معافش کنند.

فرزند دیگری نداشت تا دل خوش آن‌یک شود. ماه‌ها بود که نمی‌دانستند علی زنده است یا مرده. حتی به مزرعه هم نمی‌رفت. دیگر برای او شب و روز، فرقی نداشت.

وقتی کاسه آب را به لب‌های ترک‌خورده او نزدیک می‌کردند. به آرامی پرسید: از علی چه خبر؟!

و برای همیشه، چشم‌هایش را بسته بود.

عباسعلی نتوانست دوری پسرش را تحمل کند و دق مرگ شد. زنش برای زنده ماندن از قحطسالی، زمین‌هایی بایر که سهل بود سنگلاخ‌ها را، برای کاشت گندم و ارزن، هموار می‌کرد. محصول هر چندکم به بار می‌نشست، آب باریکه می‌شود که بین ندارها که کم هم نبودند پخش می‌کرد. سفره ی همه، بوی شرمندگی می‌داد بعد از اتمام خدمت سربازی اش علی، همانند سابق دل به کاشت و برداشت نمی‌داد آنچه را دیده بود، بیشتر به مذاقش خوش آمده بود. آنا تا فهمید، چه بر سر دارد. سرسختی کرد چند روزی را به عادت جوانی، لب به غذا نزد. دل مادر، به

رحم آمد و علی به تبریز رفت. تنهایی آنا، دلسوزی و ترجم همسایه‌ها و اقوام را برانگیخته بود.

اعتراضی نداشت و خوشحال بود تنها پسرش را در لباس افسری می‌دید؛ دهان مردم از دروازه سنگی، قاپان آغزی^۱ هم گشاد تر بود.
_بفرما! اینم آخر و عاقبت پسر داشتن.

تنهایی علی در غربت برای مادر، به کابوسی، دردناک تبدیل شده بود. به بعضی‌ها سپرده بود. برای پسرش دستی بجنابند هرچند خودش، از قبل آستین‌هایش را بالا زده و دختری کم سن و سال از فامیل شوهر، مرحومش را، زیر سر داشت. اسمش فاطمه بود و در روستایی از توابع خوی، با مادر پا به سن گذاشته‌اش زندگی می‌کرد. به مرخصی که آمده بود. تا قضیه را از مادر شنید.

از خداخواسته قبول کرد. تا چنین اتفاقی، برای زندگی‌اش بیفتد. به پیشنهاد مادر باید صبح زود به روستا، می‌رفت و دورادور فاطمه را که شاید، برای بردن آب، به سرچشمه بیاید ببیند.

حساب، هر دو درست از آب درنیامده و علی ناراحت به خانه برگشت و ساکش را بست.

_من هرگز! به ازدواج فکر نخواهم کرد.

^۱ دروازه سنگی خوی که به قالا قاپیسی معروف است.

مادر، باید اصولی تر پا پیش می گذاشت. قرارومدارها، بین دو خانواده گذاشته شده بود، در نگاه اول فاطمه موردپسند علی واقع شد و سال ۱۳۲۶ زیر یک سقف رفتند.

نصیحت مادر، برای علی اثرگذار نبود.

— می شود زن و بچه را پیدا کرد ولی مادر را هرگز!

عروس از آبستن های مکرر، تجربه تلخی به کامش نشسته بود. همین اتفاقات او را کم حرف و در خود فروبرده بود. اصرار آنا برای بردن زنش با خود، برای علی همان مرغ یک پا، دارد بود.

— می شود زن و بچه را پیدا کرد ولی مادر را هرگز!

تصمیم سختی بود. ماهها سر همین موضوع با خودش کلنجار رفت. تا اینکه تمام داروندارش را که روزگاری با خون دل، به دست آورده بود. چوب حراج زد.

دکتر بیمارستان، نوزاد را به بغل آنا داد. شوخی که نبود بعد از هفت هشت سال، اولین نوه اش را، به بغل می گرفت. داشت از خوشحالی، پوست اندازی می کرد.

مادر و نوزاد را به خانه بردند. زیر پایشان، گوسفندی را قربانی کردند و عروس را در رختخواب مخملی خواباندند و نازش را به جان خریدند. نوزاد دختر بود از همان روز که اذان را به گوشش راستش خواندند و اسمش را رقیه گذاشتند. آنا نخ و سوزنی به دست گرفت و نرمی گوشش را سوراخ کرد. تا به آویختن زیورآلات عادت کند. حکم انتقالی، بعد از دو سال، از شبستر به مراغه بود. خانه ای بزرگ و دلگشا، اجاره کرده بودند.

ازقضا، همسایه‌ای دیواربه‌دیوارشان، منزل شاعر معروف آقای حسین کریمی مراغه‌ای بودند.

تا اینکه خیری مبارک دیگری درراه بود. صلاح بر این بود باز تحت نظر پزشک، بیمارستان قرار بگیرد؛ زمان زایمان مصادف شده بود با آذرماه ۱۳۳۹. آنا، سر از پا نمی‌شناخت از خوشحالی پَر می‌زد. نوزاد پسر بود و اسمش را ابوالفضل گذاشتند. تنها قوم و خویشی که هرسال، به آن‌ها سر می‌زد برادر فاطمه بود. با آمدن او، این شانس برای فاطمه مهیا می‌شد؛ که با برادرش به خوی رفته و مادر پیرش را دیداری تازه می‌کرد اما این بار نمی‌شد باری در شکم داشت تحمل راهی به آن، مسافت را نداشت. خیلی، اندوهگین بود. ولی می‌بایستی احتیاط می‌کرد تا اینکه در آبان ماه سال ۱۳۴۱ در بیمارستان مراغه، دخترش را به دنیا آورد؛ اما غافل از اینکه مادرش، به رحمت خدا رفته بود. آقام اسم مرا را زهرا گذاشت.

فصل دوّم

_ ذلیل مرده چه کارداری می کنی؟! لحاف کج و کوله می شه!

خودم را پرت می کنم. وسط لحافی که از صبح، وسط اتاق پهن هست.

شکرپنیرها را توی مشتم می گیرم و به بیرون می دوم. یک مشت شکر پنیرکم نبود. آنام آن ها را موقع خرید متقال تشک و لحافها خریده بود. تا برای خوش یومی و مبارکی، موقع دوخت و دوز، روی شان بپاشد. از وقتی من و خواهرم خودمان را شناختیم هر سال تابستان این بساط توی خانه مان علم می شد.

چشم، تیز کرده بودیم روی پدر! حکم انتقالی، آمده بود. برخلاف شهرهای دیگر، قصد نداشت، خانه ای را کرایه کند. از خانه های سازمانی، واحدی را از اداره، درخواست داده بود. در شهر عجب شیر، برای اولین بار، زندگی در محیط کاملاً نظامی را تجربه می کردیم. هنوز گرد راه را از روی بند و بساطمان نتکانده بودیم؛ سروکله، همسایه ها پیدا شدند می ترسیدند و می ترساندند. از همسایه دیوار به دیوارمان!

گیج و منگ شده بودم. خواهرم در حیاط هوار می کشید. از خواب پریده بودم. آنام هر کاری می کرد آرام نمی گرفت عادت داشت.

اسباب بازی هایش را کنج دیواری بچیند و ساعت‌ها بدون سر و صدایی بازی می‌کرد.

زن استوار حیدری، اسباب بازی‌ها را پرت کرده بود وسط کوچه و هشدار داده بود. دیگر آن طرف‌ها پیدایش نشود.

بعد از ظهر، کوچه پر شده بود از صدای گریه‌های دخترهای قد و نیم قد، استوار. همسایه‌ها بالینکه نگران بودند، ولی کسی جرئت نزدیک شدن به خانه آن‌ها را نداشت. استوار شعفت شب با شکم باد کردش می‌دوید. دخترها تا پدر را دیدند شروع کردند به جیغ زدن! نفس زنان، زن بی‌جان‌ش را کول کرده بود و به طرف بهداری ارتش که چند باری آقام به خاطر گلو دردم به آنجا برده بود می‌دوید.

همه می‌گفتند: زن استوار نفت خورده!

هر چه بود زیر سر زن، همسایه رو به روی مان بود. برای نشان دادن مهارتش در مامایی، به سراغ آبام هم چند باری آمده بود. آخرین بار، خودم شنیدم که به آنام می‌گفت: حرکات و رفتار، عروست شبیه زن دخترزاست! می‌بینی بد خلقی زیاد می‌کند.

لابد برای زن استوار هم چیزی، شبیه این گفته! که بنده خدا یک قوی نفت خورده.

آبام، پابه‌ماه بود. با شروع شدن دردهایش، ما پیش آ نام ماندم. نوزادی که از بیمارستان آورده بودند. پسر بود این خبر بین همسایه‌ها چرخیده بود و به زن استوار رسیده بود. سروصدا می‌کرد و دنبال بهانه می‌گشت تا دعوایی، راه بیندازد.

آنم رفته بود برای گله گذاری.

— حیا المسن^۲! جواب خدا و پیغمبر به کنار، جواب بچه‌هایش را چه می‌دهی این قدر سر و صدا می‌کنی؟

خوبه خودت زنی چند شکم زاییدی.

ولی او عناد می‌کرد. آقام به اداره‌شان انتقالی زود هنگام خود را نوشته بود.

تا زودتر از شر زن استوار، خلاص شویم.

نسبت به قضیه خانه‌های سازمانی، مارگزیده شده بودیم. آقام منزلی را اجاره کرده بود که بالکنی بزرگی داشت. آنجا خلوتگاه، من و ابوالفضل شده بود. ایشلق از توابع میانه بود. بیشتر مایحتاجمان را آقام از آنجا می‌خرید. کچلی تازه شیوع پیدا کرده بود. سوار تنها مینی‌بوس ایشلق می‌شدیم و منتظر می‌ماندیم تا همه صندلی‌ها پر می‌شد. نیم ساعتی تا میانه فاصله داشت.

برای اینکه مبتلا نشویم. هر هفته، آقام ما را به حمام عمومی، میانه می‌برد. صبح خیلی زود می‌رفتیم، چون تمییزتر بودند و به قول آنام به دل می‌چسبید. آقام چند ریالی، بیشتر به حمام‌دار می‌داد. تا از نمره‌ها هم استفاده کنیم.

ایشلیق خزینه بزرگی داشت. همیشه از آنجا می‌ترسیدم.

^۲ حیا نمی‌کنی

زنهارا دیده بودم که از آنجا آب می بردند. به سرم زده بود که هر طور شده به آنجا بروم. دوست و همبازی درست و حسابی نداشتم به هوایی او پا به آنجا بگذارم.

زیاد دور نبود سر کوچه مان بود. به هر جان کنندی فقط توانسته بودم چند پله پایین تر بروم می گفتند؛ «چهل پله دارد»

با پایین رفتن، پله ها باریک و تاریک تر می شدند و درونش یک سوز و سرمای خاصی داشت. وسط راه ترسیدم و پا به فرار گذاشتم. چند شبی از ترس نمی توانستم بخوابم. به آنجا آب انباری می گفتند.

لب به غذا نمی زدیم. آبا سرم داد زد.

— تو چه مرگت؟! —

یاد روزی افتاده بودم که آقام گونی را به دست ابوالفضل داد. هر دو از خوشحالی ذوق زده شده بودیم. من پیشی صدایش می زدم اما بچه روباه بود. هدیه یکی از دوستان آقام به ابوالفضل بود.

حسابی به او می رسید. با گنج و چند تا آجر لانه کوچک برایش در گوشه حیاط ساخته بودیم؛ در بعد از ظهری تابستانی، سگی از غفلت، یکی از ما هفت نفر که یادمان رفته بود در حیاط را بندیدیم. روباه را زیر چنگال خود، خفه کرده بود. با گریه های ابوالفضل حالم بد می شد و من هم شروع می کردم به گریه کردن. لاغر شده بود.

برای اینکه در خانه تنها نمانم. آقام با مدیر صحبت کرده بود هر از گاهی به همراه خواهرم، به مدرسه بروم. مدیر قبول کرده بود. نام مدرسه راز مهر بود. به درسی که معلم سر کلاس می داد. بیشتر از بقیه

دانش آموزان توجه می‌کردم و زودتر به سؤالات جواب می‌دادم و این باعث می‌شد خواهرم، حرصش بگیرد گاهی مرا با خودش نبرد.

دوست داشتیم. با ابوالفضل سر کلاس آن‌ها بروم تا با او. بچه‌های کلاس می‌گفتند: «قبلاً این، مدرسه قبرستان بود.»

راست هم می‌گفتند؛ چون از دیوارهای، حیاط همیشه استخوان درمی‌آمد و حسابی زنگ‌های استراحت، داد و فریاد می‌کردیم.

نزدیک مدرسه، مردی همیشه پلاس بود. سیاه‌رو و لاغر اندام. نسبت به دانش آموزان دختر، حساسیت خاصی داشت و هر جا دخترها را با روپوش مدرسه می‌دید به آن‌ها حمله می‌کرد. با شکایتی که از او به پاسگاه می‌کردند. آمیبه چند روزی می‌برد و گوشمالی می‌داد. تا ترک عادت کند.

ولی بعد از چند روز دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شد. همیشه به خاطر وجود او، به در بزرگ مدرسه قفل می‌زدند. تا نتواند داخل شود.

زنگ استراحت بود و داشتیم بازی می‌کردیم. چشم همه یک‌دفعه به جمال نتراشیده او روشن شد. عربده می‌کشید و شکلک درمی‌آورد. با کمک معاون به کلاسی جمع شدیم.

رنگ به رخ، هیچ‌کس نمانده بود. معلمی از فرصت استفاده کرده بود و از انتهای راهرو که دیواری بلند داشت و منتهی می‌شد به دبستان پسرانه، از دیوار پریده بود.

از مدیر و معاون آنجا کمک خواسته بود، آن‌ها به پاسگاه خبر داده بودند. تا آن‌ها را دیدیم یخمان باز شد و نفسی راحت کشیدیم. از آن روزبه بعد پا به مدرسه نگذاشتیم.

آنا، از سر شب با گنجه‌ای لباس‌هایش ورمی‌رفت. پارچه‌ای که از خیلی وقت پیش داشت. برداشته و به خانه خیاطا سکینه رفتیم. پسری هم سن و سال من، داشت.

خیاطا سکینه، زن سیاه‌سوخته بود که چرقد خود را سفت دور سرش بسته بود.

— و الله خاله! دیگ توان ندارم.

آنام گفت: مسافریم! کاری بکن.

پارچه را از زیر چادرش بیرون آورد و توی بغل او چپاند. بابی میلی، پارچه را بین انگشتانش گرفت. شرمنده‌ام به خدا!

آبا! نگاهی به من کرد. به خاطر دل این بچه که با پیرهن نو به زیارت شاه خراسان ببرم!

سکینه، خم شد و صورتم را بوسید! الله اکبر!

— دوغشدان^۳!

^۳واقعاً

^۴کیسه ای که دورش کش می‌دوزند.

آنم سرش را تکان داد. سکینه با گوشه چارقدش شروع کرد به پاک کردن چشم‌هایش. تو رو خدا، بگوید. سکینه سلام رسوند. شفاشو می‌خواد آقا!

شب بود که پسر سکینه پیراهن من و آنا را توی طربا^۴ آورده بود. آقام یک اسکناس دوریالی انعام داد.

همسایه‌ها و آبام، به دنبال وانتی که آقام برای بردن چمدان و چند بقچه که اسباب سفرمان را توی آن‌ها گذاشته بودیم تا سر کوچه می‌آمدند. آبام مرتب می‌سپرد؛

_دست آنا ت را ول نکنی؟ گم نشوی و منو بدبخت نکنی؟

هنوز، سنم به مدرسه نمی‌رسید. ابوالفضل و خواهرم، نمی‌شد بیایند چون فصل درس و مدرسه بود.

آقام وسایل را به مرد، بلندقد داد. او داد می‌زد، کسی جا نمونه! آقام پتویی را وسط ماشین انداخت و گفت: «هر وقت خسته شدی بخواب.»

شام از کوفته‌ای که آبا، برای راهمان گذاشته بود خوردیم.

آنم دستش را روی پیشانیم گذاشت. مثل تنور می‌سوختم. بغلم کرد و چادرش را روی سرم کشید.

نمی‌دانم کی رسیده بودیم. بیدار که شدم مسافرها در تلاطم بودند و هر کس دنبال وسایل خودش می‌گشت.

همه خوشحال بودند. از این که مسافرخانه به حرم نزدیک بود.
داشتیم برای خواهر و برادرهایم لباس می خریدم. روی دوش آقام
نشسته بودم. آنام دنبال ما می آمد.

زودتر بیا! نکنی گم بشوی بدبختم کنی؟!!

توی بساط خرازی، همه چیز پیدا می شد. آقام گفت: تو، چه دلت
می خواهد! از خوشحالی چشم هایم را بستم. انگو و انگشتری رنگی را
ریختند توی دستم.

فصل سوّم

صحبت از خرید خانه بود. آبا، در پوستش نمی گنجید خرید خانه، بعد از این همه سال، برای او، حکم معجزه را داشت. آقام باز نشسته شده بود و می خواست. در یکی از دو شهر مراغه یا قم، منزلی بخرد و در آنجا ماندگار شویم. سر سفره شام، اعتراض آنا، بعد از این همه سال، دهان آقام را بسته گذاشت.

- می خواهم برگردم به دیار خودم. این چند روز عمر باقی مانده را، کنار کس و کارم باشم.

مهرماه بود. همه بچه ها به مدرسه می رفتند. هنوز تکلیف خانه و مدرسه مان روشن نشده بود. من کلاس اولی بودم. آقام با خبری خوشی، از خوی آمده بود. بالاخره در ربط،^۵ توانسته بود خانه ای بخرد.

پشت کامیونی، با اسباب و اثاثان، خورشید نزده توی راه بودیم.

خیلی ذوق داشتیم به درزهای ماشین چسبیده و فریاد می زدیم.

از آبا می پرسیدم؛ کی می رسیدم؟

^۵ منطقه قدیمی در شهرستان خوی

آبا! با لقمه‌هایی که می‌گرفت حواسم را پرت می‌کرد. راه تمامی نداشت چند باری به شیشه پشت ماشین کوبیدیم. حقه‌مان گرفته بود. به بهانه رفع حاجت. ماشین را کنار جاده نگه می‌داشتند و حسابی بازی می‌کردیم.

پس کی می‌رسیم، آبا را زله کرده بود.

_ تا چشمت به گل عجیب و غریب، توی جاده افتاد آن وقت رسیدیم.

خستگی کارش را کرده بود. دیگر فرق نمی‌کرد، کی می‌رسیم؟ دم غروب بود و هوا به خنکی می‌رفت. شروع کردم به دادوهوار کشیدن، رسیدیم.

بچه‌ها گوش تیز کردند. گل‌های عجیب و غریب که آبا گفته بود را داشتم می‌دیدم. مزارع توی جاده پر بود.

_ گون‌باخان!^۶

حالا ابوالفضل و رقیه! هم سر ذوق آمده بودند و هوار می‌کشیدند.

با خوشحالی ایستاده بودیم تا دربارز شود. آقام ما را بغل می‌کرد و روی زمین می‌گذاشت. چیزی نمانده بود که غالب تهی کنم.

بزرگ و کوچک، زن و بچه، های که هیچ کدام شان را تا به آن روز ندیده بودیم داشتند چهارچشمی نگاهمان می‌کردند. دست برادر کوچکم را گرفته و سرم را زمین انداخته بودم. آبام و آنام با آن‌ها شروع کردند به احوالپرسی. ابوالفضل و رقیه اثاث‌ها را حیاط می‌آوردند و گوشه دیوار

^۶ آفتابگردان

می‌چیدند. همسایه‌ها به خانه‌هایشان برگشتند. زن مسنی، با عصایی وارد حیاطمان شد تا گفت اسمش، عزرائیل فاطما سی! هست. ترسیدم و پیراهن ابوالفضل را کشیدم.

ابوالفضل به همراه آقام از فردا شال و کلاه کرده و برای ثبت‌نام، به دبستان نقیبه که در منطقه قُمسال بود، رفته بودند. مدیر تا کارنامه‌اش را دیده بود بدون هیچ سؤال و جوابی، برای کلاس سوم ابتدایی پذیرفته بود. ده روزی از مهرماه می‌گذشت و ما تازه می‌خواستیم نام‌نویسی کنیم. در مدرسه نزدیک به خانه‌مان، به گفته؛ مدیرش کلاس‌ها جا نداشتند.

به دبستان، هفده دی که در منطقه امیر بیک بود باید می‌رفتیم. مسیرش خیلی دور بود. روز ثبت‌نام سوار دوچرخه آقام، شده بودم دوری راه را با دوچرخه متوجه نبود. مدیر تا نگاهش به سرووضع ما افتاد.

— از فردا هم با این سرووضع شما رو نبینم!

سرووضع ما، جزء چادری که به سر انداخته بودیم. چیزی نداشت. آقام داشت مرا با دوچرخه‌اش برمی‌گرداند. سری من با خواهرم فرق می‌کرد. ناهار را که خوردم آقام من را به مدرسه رساند. در حیاط، بچه‌ها دورم کرده بودند. ترسیده بودم. کاری از دستم بر نمی‌آمد جزء گریه کردن. تا خواهرم را دیدم کمی حالم عوض شد. او به خانه برمی‌گشت. زدم زیر گریه. دستم را گرفت و پیش، مدیر برد. گریه‌ام تمامی نداشت.

تا ناظم پرسید؛ برای چه گریه می‌کنی؟ خواهرم گفت: «خانم! گارنه

آغیریر»^۷

^۷ شکمش درد می‌کند.

— امروز را با خودت ببر، استراحت کنه!

آخ جون! نقشه‌ام گرفته بود. فردا باز، با چشمان پر از اشک. از مدیر، رخصت رفتن به خانه را به بهانه شکم‌درد گرفته بودم. نقشه، نقشه خوبی بود. برای روز سوم، جواب نداد. شفت مرا را عوض کرده بودند. خواهرم کلاس پنجمی بود. این چند روز را دیده بودیم که معلم‌ها به مدرسه، با چادرهای گل‌دار می‌آیند اما مقابل مدرسه باز می‌کردند.

آن روز، با چادر رفته بودیم. خواهرم دستم را گرفت و به آن‌سوی خیابان دویدیم. مرد بقالی که مغازه کوچکی داشت. کلاه شاپویی به سر گذاشته بود.

گلوی خواهرم، خشک شده بود. همین‌طور بریده‌بریده گفت: چادرهایمان را کجا بگذاریم. کلاهش را برداشت و کله بی‌مویش را شروع کرد به خاراندن. با دستش روی دبه، دوشاب را اشاره داد.

از زمستان پر برف خوی، انگشت‌به‌دهان مانده بودیم. برف سنگینی می‌بارید. همسایه‌ها، برف خود را توی کوچه می‌ریختند. یک خط موازی برای رفت‌وآمد مانده بود. اولین، سالی بود از کرسی و بخاری، هیزم داشتیم استفاده می‌کردیم. آن‌ام با خاک‌اندازی، زغال‌های افروخته بخار را توی تشک کرسی می‌ریخت. تا صبح زیر کرسی، گرم می‌ماند.

بعد از مدرسه به خانه که می‌رسیدم. خودم را به آغوش آن‌ام می‌سپردم. دی‌ماه بود. توی بغل آبا خوابم گرفته بود. هرچقدر صدایم می‌زنند برای جواب دادن حال نداشتم. فقط صداها که توی کله‌ام رژه می‌رفتند را تشخیص می‌دادم. آبا دستش را روی پیشانی‌م گر گرفته‌ام

گذاشت بود. انگشتان لاغر او، سرمای خنکی به جانم، می ریخت آبا شروع کرد به گریه کردن.

حالم خوب نمی شد آنام تشخیص داده بود که سرخک گرفته ام. داروها، چندان افاده نکرده بودند. خواهرم، می گفت؛ صورتت، عین گوجه فرنگی شده است. گریه ام می گرفت دوست نداشتم صورتم را کسی ببیند. مرتب در رختخواب می خوابیدم. صورتم می خرید دوست داشتیم با ناخن هایم آن قدر بخارانم که آرام بگیرند. انگار، مورچه روش راه می رفت. رقیه! هرروز بعد از مدرسه، می آمد از پشت در گزارش کلاس ما را می داد. آنام جوشی می شد.

آقام حساب کرده بود چهل روز می شد که به مدرسه نرفته بودم.

حیاط خانه مان بزرگ بود. آقام تابستان با چند کارگر و بنا، مغازه ساخته بودند. تابستان مصادف شده بود با ماه رمضان. آقام توی مغازه می نشست. ابوالفضل، جلوی مغازه هندوانه و خیار می فروخت. حسابی نانش توی روغن بود. بازارش، دم افطاری می گرفت. به وقت افطاری، از چهارراه مرکزی، توپ، شلیک می کردند. صدای غرش عجیبی داشت. آقام می گفت؛ به این توپها ورشویی انگلیسی می کن!

خورشید در آسمان پهن شده بود. پیرزنی غریبه، وارد حیاطمان شده بود و جیغ و داد می زد. آبام زیراندازی روی پله گذاشته و قسم می داد کمی آرام بگیرد.

_ با تو حرفی ندارم. تو اگر مادر بودی، تربیت بچه ات، این نبود به

شوهرت بگو بیاید؟

تا آقام را دید شروع کرد به ناسزا گفتن پیرزن دست بردار نبود.

آقام ابروهایش را به هم گره زده بود ابوالفضل را صدا زد. ابوالفضل از توی زیرزمین بیرون آمد.

— هان! لال مونی گرفتی؟

زهره ام داشت می ترکید. آقام سیلی محکمی به بیخ گوش ابوالفضل زد.

آبا و آنام هاج و واج مانده بودند. آقام به مغازه نمی رفت رادیو اش را روشن و می گذاشت بیخ گوشش. چند روز بعد سروکله پیرزن، پیدا شد، اما این بار دادوهوار نمی کشید. خیلی آرام روی پله نشست. آنام، هر چند به دیدنش رغبتی نداشت اما رسم میزبانی، به پیشوازش رفت.

— می شود ابوالفضل را ببینم؟

بلند شد خودش را به دست و پای، او انداخت. آقام، بلندش کرد. پیرزن سرش می لرزید.

— منی باغشلا^۸!

ابوالفضل سرش را بلند کرد. لازم نیست چیزی بگوید من از شما چیزی به دل ندارم.

— آن روز گول خوردم. از چند پسر بچه شرور! از دستشان حسابی عاصی بودم. به میوه های باغچه مان دست درازی می کردند. یکی را به هنگام فرار گیر انداختم نشانه های تو را هم دادند.

^۸ منو ببخش

شب حالم بد شده بود. سکنه کرده بودم، توی بیمارستان بستری کرده بودند که مادرم! را در خواب دیدم.

_ ال سنسن^۹! با چه روی رفته بودی برای گله گذاری از آن پسر، هان! بدبخت اون، روزه بود!

شاگرداول کلاس، بودم اما چه فایده که مطیع مبصر دوساله، شده بودم. خوشی آن سال را برایم زهرمار، کرده بود. هیکلی بود و بسیار فرصت طلب. معلم کلاس چشم ضعیفی داشت که عینک ته استکانی می زد و به وقت تصحیح ورقه های، جلوی چشم هایش می گرفت. فکر کنم باز نمی دید.

دفتر املاها و دفتر کلاسی را به مبصر می سپرد. درست مثل اینکه، گوشت را به گربه بسپارند!

لامصب تا کلاس را خلوت می دید. دفتر امالایش را جلوی من باز می کرد.

مانده بودم، با آن گوش های درازش چطور زنگ املا کر می شود. از ترسم، دست هایم عرق می کردند. کافی بود یکی می دید، بدبخت می شدم و شاید هم رفوزه!

کار را به جایی رسانده بود از بچه ها زیرمیزی می گرفت و با افتخار، انجام گندکاری را به من می سپرد. به برکت، ذکاوت و شانسی که داشت، آبی، تکان نمی خورد.

^۹ دستت بشکند

در خانه زیاد بند نمی‌شدم، این همه آتش‌بارگی، وقتی گوشت می‌شد و به تن ما می‌چسبید که جمع پنج نفری تکمیل می‌شد، اما هرازگاهی نبود ستاره، از دماغمان می‌ریخت. راه‌حلش را، پیدا کرده بودیم.

پدر ستاره کشاورز بود برای برداشت محصولاتشان باید سر مزرعه می‌رفتند، وگرنه محصولشان روی زمین می‌ماند. مادرش به همراه او می‌رفت امورات خانه تا شب به دوش ستاره ریخته می‌شد.

راه‌حل را باجان و دل پذیرفته بودیم به محض رفتن آن‌ها به خانه‌شان هجوم می‌بردیم. حیاط بزرگی داشتند. همیشه دونفری جارو می‌زدیم. ظرف و ظروف را هیچ‌وقت نمی‌دادند من بشویم. چون در خانه‌شان، لوله‌کشی آب نداشتند و من بلد نبودم با آب دبه‌هایی که از چشمه می‌آوردند بشویم. دخترها می‌گفتند؛ زهرا! زیاد آب را هدر می‌دهد.

پس می‌ماند جارو زدن اتاق‌ها این را ستاره خودش انجام می‌داد.

— تمیز جارو نمی‌کشی! مادرم سرم غر می‌زند.

به پشت‌بام که می‌رفتیم رادیو را هم با خود می‌بردیم. هرروز همان موقع آهنگ‌های شاد پخش می‌شد.

توی پشت‌بام تخم‌های آفتابگردان را باید هم می‌زدیم. تا شب خشک شوند و پدرش، شب توی گونی‌ها بریزد. آهنگ‌های رادیو را از حفظ می‌خواندیم.

— سلطان قلبم تو هستی! تو هستی! دروازه‌های دلم را شکستی.

شب‌های سرد زمستان را، به دور آقام جمع می‌شدیم. قصه‌های حسین کرد شبستری، رستم، کوراوغلی و شاهنامه را تکیه به پشتی می‌داد و برای ما می‌خواند. اوایل خیلی لذت می‌بردم، اما دیگر جذابیت برابم، نداشتند.

دوست داشتم از مراد برقی بشنوم. هوش را از سرم می‌پراندند. از آبا خواسته بودم به آقام بگویم، یکی از آن‌ها را بخرد آن قدر به صورتش چک زد که عین لبو شد.

— می‌دونم! تو منو دق می‌دی؟

به آنا هم که می‌گفتم: صورتش را برمی‌گرداند. این یعنی خدابه‌دور! با دوستم قرار گذاشته بودیم، شب بیاید دنبالم تا به منزل همسایه آن‌ها بروم. هر کاری کردم آقام راضی نشد که اجازه‌ام را از آقام بگیرد.

— تو خودت ریش سفید این خونه!

باید کاری می‌کردم. زل زده بودم به چشم‌های آقام.

— آقا! میشه من امشب با دوستم بروم. مراد برقی رو ببینم.

آقام بی‌خبر از همه جا، گفت: «خب! مراد برقی کجاست؟»

گفتم: توی تلویزیون، خانه همسایه‌ای دوستم. از نگاه کردنم، دلش به رحم آمد با خوشحال دویدم بیرون و داد زد. مراد برقی! مراد برقی

دل توی دلم نبود می‌ترسیدم دنبالم نیایند به در چسبانده بود. با شنیدن صدا در به هوا پریدم. خانه‌ای همسایه دوستم، زیاد هم دور نبود.

یک لنگه از درشان باز بود. اتاق بزرگی داشتند. دورتادورش پشتی گذاشته بودند و روی پتوها ملافه کشیده بودند.

دوستم به گوشه اتاق اشاره کرده و گفت: «می‌بینی! تلویزیون رو!»

عروس خانه هیزم‌ها را توی بخاری گذاشت. چند زن جوان که دورهم نشسته بودند. داشتند قلاب‌بافی می‌کردند و با پز خاصی از هم می‌پرسیدند: تو چه می‌بافی؟

مرد میان‌سالی از ته اتاق با صدای زمخت و کشدار گفت: «حسین آقا! کی مراد را نشون می‌ده؟» شاید این سؤال همه ما بود که دور تا دور اتاق، زل زده بودیم به آن گوشه.

حسین آقا! زیاد هم پیر نبود. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: دقیقاً نیم ساعت دیگه. بلند شد و به طرف تلویزیون رفت و کلیدی از جیب اش در آورد و در های کوچک را کنار زد. بسم الله این دیگر چیه؟ دوستم به پهلویم زد و گفت: مراد توی آینه!

صدای خش، خش، خش از تلویزیون بلند شد بعد تلویزیون سفید شد. مثل اینکه برف می‌بارید. مرد شروع کرد به کف زدن، چیز زیادی سر درنیاوردم. ولی یک چشم‌ام به تلویزیون بود و چشم، دیگرم به مردی که مرتب کف می‌زد و خوشحالی می‌کرد.

به قول آن‌ام هوایی شده بودم، روم نمی‌شداز آقام اجازه بگیرم. چون آبا سر همین تلویزیون کوفتی! حسابی سرزنشم کرده بود.

از مدرسه برمی‌گشتم سردم بود. از سرما می‌لرزیدم و در خودم مچاله شده بودم. برف تازه به زمین خورده، زیر پاها کوبیده و یخ بسته بود. مثل

بچه‌ها قدم برمی‌داشتم سر نخورم. آبام سر کوچه با دست و صورت سرخ و لبو شده منتظر ایستاده بود. تا دیدمش به طرفش دویدم و بغلم کرد.

ذوق‌زده گفتم: «آقات یه چیزی خریده!»

فکر کردم شاید برایم چکمه خریده باشد. وارد اتاق که شدم کم مانده بود از خوشحالی غش کنم.

_ تلویزیون! تلویزیون!

فصل چہار

روی دوچرخه بابای مدرسه نشسته بودم. به بیمارستان شاه، می‌رفتیم. پرستارها تا چانه شکافته‌ام را دیدند. با چند شکلات، سرم را گرم کردند و بخیه‌های با نخ قرمز به روی چانه‌ام ردیف کردند.

خواهرم تا خبردار شده بود، زخمی شدم مرا به دفتر برد. نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را نگه دارد به ناظم با خنده گفت: «از پله‌ها، پرت شده است.»

خودم هم خنده‌ام گرفت.

ناظم تا خندیده مرا دید. زیر آوار، فریادهای او گیر افتادم.

روز اول، مهرماه از پنج شش پله که منتهی می‌شدند به حیاط، افتاده بودم. مدرسه راهنمایی پژوهش، نزدیک منزلمان بود. توی کیفم همیشه خدا، کش گره‌خورده وجود داشت. حسایی حرفه ای شده بودم. سر انتخابم سرگروه‌ها، دعوایشان می‌شد. دبیر تاریخ، نیم ساعتی را چسبیده بود به میز و صندلی خود و درس خط میخی می‌داد. طبق معمول کلاس پر بود از خمیازه‌های کش‌دار و کوتاه. صدای زنگ زود هنگام، همه را غافلگیر کرد. در حیاط ناظم با جیغ‌هایش، از بچه‌ها می‌خواست.

زودتر صف‌ها را مرتب کنید مدیر می‌خواهد صحبت کند.

با اینکه، دبیر آقا نداشتیم اما دبیرهایمان، با آرایش غلیظ و لباس‌های خیلی باز به مدرسه و سر کلاس‌ها می‌آمدند. باید تا مدیر حاضر می‌شد و دستی به سروصورتش می‌کشید دست می‌زدیم و هورا می‌کشیدیم.

مدیر بزک کرده آمده و با خوشحالی اطلاع داد از سر ماه هرروز از طرف دولت، تغذیه رایگان، در مدرسه توزیع خواهد شد. با اشاره ناظم، دست می‌زدیم و هورا می‌کشیدیم.

لحظه‌شماری، می‌کردیم که سر ماه، زودتر برسد. زنگ اول را با یک‌تکه نان بربری بزرگ، باکره و مربا یا پنیر همیشه با یک لیوان شیر سپری می‌کردیم. روی بسته‌بندی کره، عکس پنگوئن ایستاده بود و زنگ دوم را موز و سیب می‌گرفتیم و می‌خوردیم. زنگ سوم را یک‌مشت آجیل که سیرمان می‌کرد. اوایل کیفیتشان حرف نداشت اما برای سال‌های بعدی، از کیفیت و کمیت افتاد و قطع شد.

دبیری داشتیم که حرص آور شده بود. درس دینی و قرآن می‌داد. انگار تکلیف خودش با خودش، معلوم نبود با آرایش غلیظی سر کلاس‌ها، حاضر می‌شد. اسمش را عروس دریایی گذاشته بودیم.

عروس دریایی، زنگ‌های دینی، از محرم و نامحرم حرف می‌زد و از خدا می‌گفت؛ که ناظر تمام اعمال ما هست.

نیم ساعتی، از زنگ کلاس می‌گذشت و هنوز از عروس دریایی خبری نبود که نبود. خوشحال و از خدا خواسته کتاب‌ها را بستیم و منتظر شیرین‌کاری، چند نفر از بچه‌های ته کلاس شدیم. دختری، با گچ‌های رنگی، سروصورتش را بزک کرده بود. آمد وسط کلاس و ادای عروس

دریایی را، درمی آورد و ما بی خبر از همه جا، می خندیدیم. انگار آبی بود بر روی آتش.

عروس دریایی واقعی، وسط کلاس ایستاده بود. دختر دست و پایش را گم کرده بود. همه داشتیم زهر ترک می شدیم.

از ترس، کتاب را ورق می زدیم. عروس دریایی بازم با آرایشی غلیظ آمده بود. دختر شروع کرد به پاک کردن، گچ های صورتش.

آبی و قرمز در هم مخلوط شده بودند. این بار، چیزی خنده دارتر از قبل پیش روی مان بود. فرصت خوبی برای عروس دریایی، پیش آمده بود. تا نصیحت های آب در هاون کوبیده اش را به سمت ما شلیک کند.

از خدا خواسته، کتابها را بستیم و تا آخر زنگ به مبحث محرم و نامحرم گوش سپردیم. یکی از دخترها، دستش را بالا برده بود.

خانم اجازه! شما خودتان مگر زن نیستید. پس چرا این همه بزرگ می کنید و به مدرسه می آید.

عروس دریایی با عصبانیت داد زد: « بگیر به شین، بچه فضول! »

به زنگ آخر چیزی نمانده بود باید به دفتر می رفتم. چند نفری جلوتر از من بودند. وقتی مقابل میز مدیر ایستادم و بسته ای به آن نرمی به بغلم داد از خوشحالی داشتم خفه می شدم.

تا به خانه زودتر برسم تمام راه را می دویدم. پشت در خانه نفس نفس می زدم. زود خودم را به اتاقی رساندم و بسته را باز کردم. یا خدا!

باورکردنی نبود. دامن پیلسه سرمه ایی رنگ و بلوزی سفیدی با یقه مولوانی. آنام تا چشمش به من افتاد. لب هایش را گاز گرفت.

آبا، سرش را پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت. داشتم صدایش را از پله‌ها می‌شنیدم

— مردم هم بچه‌دارند منم دارم!

تا شب آبام روی خوش به من نشان نداد.

— می‌بینی! علی این ذلیل مرده چه چیزها به خونه آورده؟

خودکار و رضایت‌نامه را به دست آقام داده بودم تا امضا کند! چشم دوخته بودم به دست‌های او. نیم‌خیز شد و رضایت‌نامه را پرت کرد وسط اتاق.

— صبح می‌بری، آت و اشغال‌هایشون را پرت می‌کنی جلوی‌شان! این مانده بود به بهانه، پیشاهنگ و هر مرض دیگ، عین بز کوهی، ناموس مردم را بزک کرده و لخت کنن و بفرستند وسط یه مشت از خدایی‌خبر!

مطمئن بودم توی دل آبا و آنام، حنا‌بندان است.

قیافه مدیر و ناظم مقابل چشم‌هایم در حال رژه رفتن بودند. چند باری از خواب پریدم و دوباره با هزار جان‌کندنی به خواب رفتم. صبح با ترس ولرز، از رختخوابم بلند شدم و لباس‌ها را برداشتم.

درمانده و عجز، مقابل دفتر ایستاده بودم. وارد دفتر شدم. روی میز مدیر بسته‌های لباس‌ها همین‌طور روی هم انباشته شده بودند. دختری از پشت سرم، با صدای آرام گفت: «ببخشید خانم لباس‌هایتان را آوردم آقام شب کلی دعوا راه انداخت.»

آبا خانه‌تکانی را شروع کرده بود. سفره هفت‌سین طبق هرسال توی قوناغ اتاقی،^{۱۰} پهن بود. ما قوم و خویش زیادی نداشتم اما هر سال سفره‌ای بزرگ پهن می‌کردیم البته تحت نظارت و کنترل آبام.

ولی ما چهار بچه‌ها هم بلد بودیم چطوری پاتک بزیم. داروها برایش افاده نداشتند. آقام دستش به کار نمی‌رفت. کنار رختخواب آنا می‌نشست و گریه می‌کرد. به یاد دارم که گریه‌های او را فقط در سفر مشهد کنار ضریح دیده بودم.

سال ۱۳۵۴ می‌رفت که تحویل شدنش را نشانمان بدهد. دور آنا جمع شده بودیم انگار دیگر ما را نمی‌شناخت.

چشم به پنجره دوخته بود. همسایه‌ها تا شنیده بودند به خانه‌مان آمدند و دورتادور اتاق نشسته بودند.

صدای عزریبالی فاطمائی! در حیاطمان پیچد. این چند سال با آنا، مثل دو خواهر شده بودند، صدای بم او، همه‌مه اتاق را به هم زد.

_ همسایه‌ها! زودتر اتاق را ترک کنید.

آن‌ها بدون هیچ حرفی رفتند. همسایه انگار به‌غیراز آنا باکسی کار نداشت. دست‌های او را، جفت‌وجور کرد و کنار بدنش دراز کرد و قرآن را از بالای طاقچه برداشت و بالای، سر او گذاشت. به ابوالفضل اشاره کرد، کمر آنا را ببیند. کمر کاملاً صاف شده بود.

^{۱۰} اتاق مهمان

زن همسایه با تندى ما را از اتاق بیرون کرد. رفتیم از پشت پنجره نگاه کردیم.

ابوالفضل گفت: « من دلم نمی‌آید تو این وضع آنام رو ببینم.»

از پشت پنجره داشتیم واضح همه چیز را می‌دیدم. ابوالفضل روی آنآ، پارچه سفیدی کشید و خیلی آرام گفت: آنام مُرد.

آقام هرروز صبح با دوچرخه به سر خاک، آنآ که در آرامستان "ماکو درواز سی" بود می‌رفت. چندین نامه از طرف شهرداری به دستان رسیده بود. شایعاتی که از مدت‌ها پیش شنیده بودیم، داشت به حقیقت تلخ تبدیل می‌شد.

موضوع خیابان‌کشی جدید در منطقه رَبط، دهان‌به‌دهان می‌گشت. همه اهالی منطقه، از این، طرح راضی و خوشحال بودند، غیر از ما.

به دردسر بزرگی دچار شده بودیم. در آخرین نامه شهرداری، باید هر چه سریع‌تر اقدام به تخلیه می‌کردیم. چون دقیقاً همین خیابان داشت از وسط منزل ما می‌گذشت. نامه‌هایی زیادی آقام به شهرداری داده بود اما جوابی نداشتند.

دوست نداشتیم به این راحتی تسلیم بشویم. قیمتی که شهرداری، برای خانه و مغازه‌مان داده بود. بیست و پنج تومان بود سر موعد مقرر خانه را به اجبار تخلیه کردیم. آقا در کوچه‌پس‌کوچه‌های، تنگ باریک، اطراف مسجد، ملاً عسگر منزلی را کرایه کرده بود.

دست‌و‌بال آقام تنگ بود. شهرداری پول خانه‌مان را بعد از چند ماه پرداخت. با چنین پول‌هایی نمی‌شد خانه‌ای خرید. شهرداری، بزخری کرده بود. به‌ناچار فقط توانستیم زمین خالی بخریم.

خانه ما پشت مدرسه پیچی بود.

می‌گفتند: «مهندسين آلمانی آنجا را طراحی کرده‌اند.»

آقام کم‌حرف شده بود سر شب با ابوالفضل قرار گذاشتیم. در ساختن خانه تا آخرش باشیم. صبح بیل و کلنگ برداشتیم و زودتر از آقام رفتیم. آقام می‌خواست بعضی قسمت‌هایی خانه را خودش بسازد تا پول کارگر و بنا ندهد.

تا نصف شب بلوک‌زنی می‌کردیم. پوستمان زیر آفتاب سوخته و زمخت شده بود. شب‌ها آبا حنا خیس می‌کرد و روی دست‌های تاول زده من و ابوالفضل می‌مالید.

باورکردنی نبود. تا آخر تابستان منزلمان را تمام می‌کردیم این خبر باعث خوشحالی آبا شده بود.

سر از پا نمی‌شناخت. تا مهرماه می‌توانستیم اسباب‌کشی کنیم. هرچند گچ کار اتاق‌ها هنوز مانده بود.

فصل پنجم

دیبرستان نمونه ثبت نام کرده بودم. ابوالفضل، سال آخر دیبرستان در رشته علوم تجربی بود و خود را برای

گرفتن دیپلم آماده می کرد. داشتن هر نوع حجابی در مدرسه قدغن بود. دبیران ورزش مدارس دیبرستان را، اداره از بین دبیران آقا انتخاب کرده بود. از دانش آموزان سال های قبل شنیده شده بودم از امسال این برنامه را مدرسه اجرا خواهد کرد.

می گفتند: «برای مدارس پسرانه، دبیر خانم انتخاب کرده اند.»

هرروز از طرف مدیر و ناظم مدرسه زیر فشار بودیم. تا در برنامه هایی صبحگاهی باشیم و حتماً از گرم کن ورزشی که تازه مد شده بودند استفاده کنیم.

از طرف دانش آموزان این برنامه زیاد مورد حمایت قرار نگرفت. اکثراً دیر به مدرسه می آمدند یا خودشان را به مریضی می زدند. زنگ های ورزش برای دخترها یک معضل شده بود. خود دبیر ورزش معذب می شد. خب! شهر کوچک بود و خبرها زود دهان به دهان می گشت.

چند نفری، توی مدرسه هرروز، با روسری می آمدند. ناظم هر زنگ، آن ها را بین دانش آموزان و دبیران خورد می کرد و حرف های رکیک می زد؛

_ آهای کلفت! مگه نگفته بودم. اون ملافه رو سرت نیچی؟

آذر ماه بود و هوا داشت به شدت سرد می شد. زنگ استراحت، کتاب زیست دستم بود و داشتم مرو می کردم که دختری با تبسمی ساختگی مقابلم سبز شد.

زهرا تویی؟

او را نمی شناختم حدس زدم که سال سومی باشد. با یک آبوتابی گفت: «خوش به حالت که زهرا، هستی!» _ خیلی بهت حسادت می کنم.

چرا؟

_ آخه! دل پسر خالمو ربودی؟

مونده بودم چه بگم.

_ تترس! به ناظم چیزی نمی گم تو هم نگو!

ترسیده بودم. عین جن زده ها شده بودم. توی راه برمی گشتم و پشت سرم را نگاه می کرد. هر چند فاصله خانه تا مدرسه زیاد نبود اما بیشتر راه را می دویدم.

راست می گفت: چند روزی می شد متوجه پسری بلندقدی شده بودم، پانکی بود.

شلوارگشاد و کاپشن بادی و موهایش را پریشان روی دوش ریخته بود. کارم شده بود دعا کردن که نبینم. شب از ابوالفضل! خواستم که

باهم صحبت کنیم. به حیاط رفتیم و روی پله نشستیم. زل زده بود به چشم‌هایم. بعض کرده بودم و نمی‌توانستم چیزی بگویم.

از خجالت تب کرده بودم، بریده بریده حرف می‌زدم. مثل همیشه گرهی به وسط ابروهایش انداخته بود.

— گارداش جانی^{۱۱}! خیالت راحت!

صبح تو راه مدرسه ابوالفضل و دوستانش، مقابل دبیرستان امیرکبیر دورش کرده بودند.

— غلط کردم، ولم کنید.

صدای مردانه ابوالفضل را داشتم می‌شنیدم که فریاد می‌زد.

— خوب یادت بماند تمام دختران این شهر، مخصوصاً منطقه ربط خواه‌ران ما هستند.

دل‌م خنک شده بود.

خبری از دختردر مدرسه نبود. در شهر پیچیده بود. بان‌دی، دختران دبیرستانی را اغفال می‌کردند و به فساد می‌کشاند و مجبورشان می‌کردند عضو گروهک‌های و حزب‌های شوند. چند موردی هم اغفال شده بودند که خانواده‌هایشان برای حفظ آبروی خانوادگی، راضی نشده بودند، جنازه‌ی آن‌ها را تحویل بگیرند.

فضای مدرسه، به شدت خطرناک شده بود. به پیشنهاد ابوالفضل، سعی می‌کردم خودم را درگیر این فضاها نکنم.

^{۱۱} جان برادر

زنگ‌های استراحت، مدرسه میدان جنگ شده بود. ساعت‌ها مدیر و ناظم در بین دعوای دختران، گیر می‌افتادند.

خیلی اتفاقی با چند تا دخترها در مدرسه آشنا شدم. به پیشنهاد آن‌ها در جلسات خانم انصاری که ماهانه یک روز در منزلشان برگزار می‌شد، می‌رفتم. احکام اصول عقاید و بحث مهدویت تدریس می‌کرد.

گاهی به مسجد علی آستانه سی، پای جلسات قرآنی، شیخ نورعلی می‌رفتم. ابوالفضل! در بهار سال ۱۳۵۷، موفق شد دیپلم خود را با بهترین نمرات بگیرد. برای اقام، خیلی خبر خوبی بود. و خوشحال از این‌که ابوالفضل با جدیت در کنکور شرکت خواهد کرد.

آرزوی اقام، دیدن ابوالفضل در لباس پزشکی بود. از دانشگاه تهران در رشته علوم آزمایشگاهی پذیرفته شده بود و در تابستان در مصاحبه ورودی دانشگاه شرکت کرده بود که هنوز نتایج مصاحبه اعلام نشده بود.

هر وقت در این باره حرفی پیش می‌آمد. خیلی بی‌تفاوت می‌گفت: به این رشته علاقه ندارم.

زمزمه مبارزات و اعتراضات مردمی علیه شاه به شهرهای مختلف کشیده شده بود. رمضان سال ۱۳۵۷، مصادف شده بود با اعتراضات و تظاهرات مردمی در خوی، اولین تظاهراتی که از چهارراه مرکزی به سمت تبریز خیابانی و نهایتاً به سمت گلستان باغی بود. که با درگیر شدن، نیروی ژاندارمری مردم را متفرق کرده بودند.

چند شبی، ابوالفضل، دیر به خانه می‌آمد. اقام دل‌نگران می‌شد به بهانه بی‌خوابی در حیاط قدم می‌زد.

لباس‌هایش را در تفت می‌شستیم. متوجه رنگ‌هایی در آن‌ها شده بودیم و به آقام نشان دادیم. از چند نفری شنیده بود که در مسجد حاج‌بابا علیه حکومت به خراب‌کارها ملحق شده‌است. شب‌ها شعارنویسی و اعلامیه‌های آقای خمینی را توزیع می‌کند.

عده‌ایی از عوامل ضد انقلاب، محلی که دار و دسته چند قلدر بود، ابوالفضل را مستقیماً شناسایی کرده و مدت‌ها زیر نظر گرفته بودند، تهدیدش کرده بودند که خواهند کُشت.

سال دوم دبیرستان بودم. اوضاع زیاد فرق نکرده بود بلکه بدتر هم شده بود. نیروهای ژاندارمری و ساواک دست به تحریک روستاییان برخی از روستاها زده بودند. در اختیار آن‌ها هر نوع امکانات گذاشته بودند و با دادن وعده سعی کرده بودند، آن‌ها را مهم جلوه دهند و در صحنه نگه‌دارند و آنها با بیل و چماق به شهر حمله می‌کردند.

بعد از ظهر سرد زمستان بود. از طریق اذان‌های بی‌موقع چند مسجد متوجه شدیم که باز اتفاقی افتاده است.

روستاییان، مغازه‌های مردم را در بازار به غارت برده بودند. خانه ما درست در نقطه‌ای واقع شده بود تردد آن‌ها را می‌شد، دید. با ترس و لرز از لایه در و یا از پشت بام‌ها می‌دیدیم که اموال مردم را با هر وسیله‌ای که پیدا می‌کردند، می‌بردند.

قبولی ابوالفضل از دانشگاه تهران قطعی شده بود. آقام به آبا غر می‌زد.

_ از بس، حمایتش کردی هوایی شد. کدام آدم عاقل، از رفتن به دانشگاه، سرباز می‌زنه؟

ابوالفضل چند شبی بود که به خانه نیامده بود. آبام آرام و قرار نداشت. دوباره سراغ دوستانش رفته بود.

گفته بودند صبح و سالم شب پیش دیده اند. کمی خیالمان راحت شد که زنده است. برای چندین شب ابوالفضل به خانه نیامده بود لب به غذا نزده بودیم.

ساعت حوالی، یازده شب بود.

صدای درآمد. آقام، کت را روی شانه‌هایش انداخت و به طرف دررفت. به حیاط دویدیم. پنج شش مرد غریبه، با رخت و لباس‌های شبیه لات‌ها، آقام را کنار زدند و وارد حیاط شدند.

— کجای این خراب‌شده پنهانش کردید؟

شروع کردند به فحش و ناسزا دادن، به ابوالفضل، با کفش‌هایشان وارد اتاق‌ها شدند.

مردی قدی متوسط، وسط حیاط با یک ژستی قدم می‌زد که فکر کردم خود عالی‌جناب شاه هست.

نوجه‌هایش چپ و راست عباس خان! عباس خان! می‌کردند.

شنیده بودم که سرکرده همه این اتفاقات که از غارت اموال بازاریان تا شکنجه و کشتن، جوانان مردم به بهانه‌هایی مختلف زیر سر "عباس بداورلی"^{۱۲} بود. با گستاخی تمام، مقابل آقام ایستاد.

— این بار می‌ریم ولی دفعه دیگه، اینجا را به آتش می‌کشیم.

^{۱۲} بدوار نام روستای از خوی هست و عباس ساکن آن روستا بود.

آقام، کنار باغچه نشست و شروع کرد به گریه کردن. نزدیکی های اذان صبح بود که متوجه شدیم روی پشت بام، کسی هست. فکر کردیم دزد آمده است اما چراغ ها را که روشن کردیم، ابوالفضل را توی حیاط دیدیم. زود به اتاق آوردیم. آبا برایش غذا آماده کرد و چند لقمه از کاجی خورد. کاجی را همیشه دوست داشت. کمی از دیدنش دلمان آرام گرفته بود. سرووضعش به هم ریخته بود همیشه لباس هایش را اتو شده می پوشید اما حالا هم خسته بود و هم ژولیده.

صدای ماشینی در کوچه ترس را دوباره در جانمان ریخت. ابوالفضل به سرعت خودش را به پشت بام رساند. سرووضع خانه را کمی مرتب کردیم. تا اگر دار و دسته عباس بودند، به چیزی مشکوک نشوند. خودشان بود در را داشتند از جا می کنند. آقام در را که باز کرد به خانه هجوم آوردند اما دوباره دست خالی برگشتند. برای این که در کوچه عرض اندامی از خود نشان بدهند. شروع کردند، به فریاد زدن.

— جاوید شاه! جاوید شاه!

فردای آن روز چند بار صدای اذان بی موقع از چند مسجد شهر شنیده شد. همه همسایه ها به کوچه آمده بودند و از نگران بودند.

سر کوچه، ماشین لندور ایستاده بود.

او را می شناختم. آقای کامل عابدین زاده، بود. دبیر فیزیک در دبیرستانمان بود. با کلتی که به دست گرفته بود. از همه خواست که به خانه هایشان برگردند. به گفته او شاه چی لر دوباره به غارت بازار و مغازه ها پرداخته اند و چند نفر از جوانان انقلابی شهر را ربوده اند. پشت تراکتورها و وانت هایشان پُر بود از اموال غارتی.

با نگرانی همه به خانه‌ها برگشتیم.

جمعه بود حکومت نظامی اعلام شده بود اما مردم می‌خواستند برای تظاهرات خود را آماده کنند که در آن سردی هوا نیروهای دولتی آنها را غافل گیر کرده بود و از چپ و راست و حتی از پشت بام‌ها، به آنها تیراندازی کرده بودند. هفت هشت نفری فوت کرده بودند.

محدوده تظاهرات از گاراژ قوچانی تا طلبه خانه بود. همه مسیرها را به روی مردم بسته بودند. مجروح‌ها را مردم به بیمارستان رسانده بودند.

بیمارستان شدیداً به لوازمی چون پنبه و بتادین و گاز نیاز داشت. مردم مقابل بیمارستان جمع شده بودند. دار و دسته عباس به بیمارستان ریخته بودند و داد و بیداد راه انداخته بودند دکترها حق معالجه مجروحین را ندارند.

شروع کرده بودند به شکستن وسایل و لوازم بیمارستان و پزشکان، مجروحان را از روی تخت‌ها به زمین انداخته و باتوم به بدن‌های مجروحشان می‌زدند.

مرتب در خانه آقا خبرها را مو به مو می‌آمد و می‌گفت و دقیقاً همان مطالبی بودند که از آقام شنیده بودند.

اطلاع رسانی شده بود که در بیمارستان به شدت به خون نیاز هست. آقام تا شنید خود را به بیمارستان رساند آبا می‌گفت: خدایا! ابوالفضل خون لازم نشه!

آقام ناراحت برگشته بود می‌گفت؛ جوانی به نام حاجی حسینلو که هنگام ساختن سه راهی برق در منزلشان در روستای تازه کند در دستش

منفجر شده است اما عباس بدواری مانع درمان او شده و بیمارستان او را به تبریز منتقل کرده که در راه تمام کرده است.

مردم نتوانسته بودند خون بدهند آقام ناراحت بود و عباس و نوچه‌هایش را نفرین می‌کرد. همه دیوارهای شهر شعارنویسی بود. مدرسه ما هم درودیوارهایش، جای نمانده بود که شعار نوشته نشده باشد.

در یکی از روزهای اوج انقلاب که همه جا ی شهر تعطیل بود عوامل ضد انقلاب با سلاح‌های گرم به پشت خانه‌های مسکونی ما آمده و تیر اندازی می‌کردند هنوز پشت خانه‌های ما باغات و زمین‌های کشاورزی بودند. دو سه نفری را به شهادت رسانده بودند یکی‌شان عباس بابالو بود.

_استقلال، آزادی جمهوری اسلامی، توپ تانک مسلسل دیگر اثر ندارد...

هنوز یک‌سوم از کتاب‌هایمان را نخوانده بودیم که مدارس تعطیل شد. دی‌ماه بود. نفس آدم تو هوا بیخ می‌زد. وضعیت شهر به هم‌ریخته بود. از ترس از خانه بیرون نمی‌آمدیم. مرتب حکومت‌نظامی اجرا می‌شد. سر بیشتر کوچه‌ها و خیابان‌ها قرق شهربانی شده بود.

هر شب صدای تیراندازی می‌آمد. مردم روی پشت‌بام‌ها شعار می‌دادند. مردم خشمگین شده بودند و کم‌کم دست به ارتشی‌ها بلند می‌کردند. آن‌ها هم به خاطر خطری که احساس می‌کردند کمتر از شهربانی در بین مردم می‌آمدند.

خبری که می‌شنیدیم درست بود. شاه با فرحش می‌رفت به هواخوری و هر وقت مردم با ادب شدند و خواستند دوباره دست‌به‌سینه، چشم قربان گویان، شدند، برگردند. صبح تلویزیون را باز کردیم و دورش جمع شدیم هرچند زیاد قطع و وصل می‌شد اما داشتیم با چشمان پر از اشک صفحه تلویزیون را می‌بوسیدیم.

آقای خمینی به وطن برگشته بودند. از خیلی وقت پیش، عکسی از ایشان در دیوار اتاقمان داشتیم که شک داشتیم و می‌ترسیدم از کسی بپرسم. زیر عکس، نوشته بود. آیت‌الله موسوی!

چند روزی، به بازگشایی مدارس نمانده بود. خود را برای شروع سال تحصیلی همانند بیشتر دختران شهر به مدرسه آماده کرده بودم که صبح خیلی زود با عادت‌ی که آقام داشت و رادیو را با صدای بلند گوش می‌داد در جا میخ‌کوب شدیم. روز اول مهرماه جنگ علیه ایران شروع شده بود. باورکردنی نبود اما ابوالفضل در این شرایط داشت از خدمت سربازی صحبت می‌کرد.

توی این شرایط حالا باید دو سال ابوالفضل را نینیم. آن‌هم در چنین شرایط خطرناکی. تاریخ اعزامش بیست‌و‌هفت ماه سال ۱۳۵۸ بود. باید دوره‌های آموزشی خود را در یادگان عجب‌شیر سپری می‌کرد.

شرارت‌هایی ضد انقلابیون داشت در گوشه و کنار، شهر اتفاق می‌افتاد که بسیار خطرناک بودند. اشرار خود را تا خرخره به مهمات، تکمیل کرده بودند.

می گفتند؛ مهمات و سلاح‌های که در دست اشرار منطقه گردنشین قطور^{۱۳} بود از پادگان مهاباد آورده اند، پادگان در دست سرهنگ عباسی که از خودفروش‌های حکومت سلطنتی بود.

افرادی ممدماغ و بیشتر مردم ساکن در آن منطقه را، با خود همراه کرده بودند تا در این گوشه از کشور هم نآرامی بوجود بیاورند. هدف عمدۀشان، منهدم کردن پل هوایی قطور بود که مرز بین ایران و ترکیه بود.

اشرار با سلاح‌هایی که داشتند تا روستای چاوشقلاغ و سَعکده آمده بودند.

دستوری که باید در شهر به اجرا گذاشته می شد تا مردم در مقابل این اشرار خطر ناک آماده باشند دوره‌های هفت روزه بود. این دوره‌ها در بین همه مردم اعلام شده بود. زن و مرد و پیر و جوان داو طلبانه در این دوره‌ها شرکت می کردند کلاس‌ها را در مساجد و مدارس باید برگزار می شدند.

آموزش تیراندازی و آشنایی با تفنگ و مهارت دفاعی بود.

آقایان بعد از دوره‌ها هفت روزه، دوره دیگری هم باید شرکت می کردند. چون قبلاً در حوزه بسیج خوه‌ران فعال بودم آموزش‌های این چنین را آموخته بودم در این دوره‌ها قسمتی از کلاس‌ها را اداره می کردم و آموزش می دادم.

^{۱۳} بخش قطور یکی از بخش‌های تابعه شهرستان خوی. مردم این بخش به زبان کردی کرمانجی سخن می گویند.

به واحد بسیج خواهران، خودجوش پیوسته بودم و آن موقع سمتی در کار نبود هر چه بود افتخاری بود.

آبام و خواهرم هم به بسیج پیشیبانی، از جبهه‌ها اعلام آمادگی کرده بودند. بیشتر کارهایی که باید انجام می‌دادیم را در خانه می‌کردیم مثل شال و کلاه و پیراهن می‌بافتن تا نصف شب باهم می‌نشستیم و سه تایی برای رزمندگان می‌بافتیم. یک گونی بزرگ که می‌شدند آن را به واحد تحویل می‌دادیم.

سر همین بافندگی، سه تایی باهم رقابت هم می‌کردیم و تا نصف شب می‌بافتیم.

در واحد کارهایی چون درست کردن ترشی و مربا، جمع‌آوری کمک‌های مردمی، بسته‌بندی و شکستن قند... بود. با این کار آبا کمی سرگرم می‌شد تا نگران ابوالفضل نشود، هرچند می‌دانستیم موقتی بود. ابوالفضل بعد از سه ماه آموزش، در لشکر ۶۴ ارومیه در واحد زرهی گردان تانک سازمان‌دهی شد.

ابوالفضل بیشترین خدمت را در شمال غرب و جبهه‌های کردستان می‌گذراند. شرارت‌های دمکرات، کومله در جامعه روزبه‌روز خیر اول می‌شد. در فکر تجزیه‌طلبی در جبهه‌های غرب بود. ابوالفضل بین جبهه‌هایی مریوان و سردشت و حاج عمران در حال گذراندن خدمت بود.

در واحد خواهران از تشیع جنازه شهدا تا مراسم دعا و شرکت در همه مراسم‌های در کنار خانواده شهدا بودیم. با رسمی شدن بسیج در گردان

الزهرا در سمت پرسنلی کار می‌کردم. بیشترین آموزش‌های نظامی خود را در این گردان برعهده داشتم.

سالی بود که برای من خیلی مهم بود خودم را برای گرفتن دیپلم آماده می‌کردم. بیشترین انگیزه‌ام خوشحالی آقام بود و بس! در سال تحصیلی ۱۳۵۹ موفق به گرفتن دیپلم تجربی با نمرات عالی شدم. آقام وقتی کارنامه‌ام را دید. خیلی خوشحال شد. بهترین دلخوشی برای ما شمردن روزها بود تا ابوالفضل به مرخصی بیاید.

آن وقت وادارش می‌کردیم تا صبح برایمان از جبهه بگوید. آبا مرتب زیر لب ذکر می‌گفت؛ و به طرف او فوت می‌کرد و دوباره با رفتن او حالمان چند روزی خراب می‌شد. انگار همه با هم غریبه بودیم. از صحبت کردن در کنار هم می‌ترسیدیم و طفره می‌رفتیم. بغض خودمان را نگه می‌داشتیم. این حال و روزمان تا چند روز ول کن ما نبود.

آقام از جوانی عادت داشت. صبح‌ها بعد از نمازش به پیاده‌روی می‌رفت روزی بعد از برگشتن از پیاده‌روی گفت: «احساس می‌کنم. سرماخورده باشم.»

اولین بار بود که از آقام می‌شنیدم که می‌گفت؛ حالش خوب نیست.

چند باری را به بیمارستان رفته بود اما چندان افاده نداشتند. تا این‌که باهم به مطب دکتر آیت‌اللهی رفتیم. با تشخیص او متوجه شدیم آقام ذات‌الریه کرده بود. با شنیدن این خبر آقام به گریه و زاری پرداخت و سخت خودش را باخته بود. به پیشنهاد دکتر آقام در بیمارستان بستری شد. باهم به بیمارستان رفتیم و بستری کردیم. بعد از دو، روز از بیمارستان مرخص شد و به خانه آوردیم.

صبح خیلی زود یکی از خویشاوندان دورمان به خانه‌مان آمد. بی قرار بود و هر چه می‌پرسیدیم بغض می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

تا این اینکه چند نفر از اقوام دور آقام هم آمدند. چیزی نمی‌گفتند و با حزن و اندوه به آقام نگاه می‌کردند. کم‌کم دور تا دور اتاقمان پر شد از اقوام و خویشاوندان دور و نزدیکمان. یکی از مردهای جمع شروع کرد به مقدمه چینی. من و رقیه گوشمان را به در چسبانده بودیم تا چیزی جا نیفتد.

ناگهان با صدای گریه آقام و آقام به خود آمدیم. تازه متوجه شدیم که چه بلایی سر ما آمده بود. آقام فریاد می‌زد.

— کمرم را شکستی ابوالفضل!

یعنی داشتیم خبر شهادت ابوالفضل را می‌شنیدیم.

آقام از حال رفته بود. سراسیمه بالای سرش رفتیم حال و اوضاع آقام دلم را کباب می‌کرد. توی رختخواب بیماری داشت می‌نالید و رقیه با کاسه آبی که در دست داشت چند باری به صورت آبا با نوک انگشتانش می‌پاشید آنام تا چشم‌هایش را باز می‌کرد.

— ابوالفضل بالام!^{۱۴}

از حال می‌رفت صدای شیون و زاری، در آن موقع از روز به هوا می‌رفت. درمانده شده بودم رقیه هم در وسط آشپزخانه افتاده بود. من به سر و صورتم می‌زدم و نمی‌دانستم به طرف کدام شان بدم. لیوان را با

آب پر کردم و به صورت او پاشیدم. وقتی چشمم به چشم‌های گریانش افتاد. دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم و با صدای بلند شروع کردم به فریاد زدن. صدای در آمد. باید می‌رفتم و در را باز می‌کردم. سرم گیج می‌رفت. چه صبح نحسی!

با هر جان‌کدنی، خودم را به در رساندم. تا در را باز کردم. همسایه‌هایمان را دیدم که زن و مرد پشت در با چشمان گریان فقط نگاهم می‌کردند. بیشترشان کفش به پا نداشتند. تا وارد حیاط شدند.

شروع کردن به گریه کردن. وای ابوالفضلم وای! داماد بالام وای.

آبا را به سختی نگه داشته بودند. تا نیفتد. همسایه، به آرامی از کنار دستش پرسیدند؟

— چطور خبر را آوردند از کجا فهمیدید؟

چند نفری گفتند: همه می‌دانند اما ما را رمضان خبردار کرده!

همه چشم‌ها به طرف رمضان که زودتر از همه به خانه‌مان آمده بود چرخید. اشک‌هایش را با آستین کتش پاک کرد.

— دیروز از رادیو که داشت اسامی شهداء را اعلام می‌کرد ابوالفضل

حسنلو را خودم شنیدم!

همه مات و مبهوت ایستاده و به هم نگاه می‌کردند چند نفری به آرامی گفت: روز تشیع را چطور اعلام نکردند. آباء مثل شاخ برگ که با فوت بادی نقش بر زمین می‌شود، به زمین افتاده بود. زنان فریاد زدند. یا خدا خودت صبرش بده!

هوا سرد بود چند نفری آبا را به داخل اتاق بردند. همسایه‌ها، شروع به تعارف کردند.

— بین زهرا! هر چه لازم داشتید بگو بیاورم.

همسایه‌ها می‌روند تا چادر و جوراب‌های مشکی بپوشند و بیایند. چقدر این حرف‌ها حالم را بد می‌کنند. دستم به کار نمی‌رود رقیه حال و روز خوبی نداشت. در گوشه ایی از اتاق بی حرکت افتاده و گریه می‌کند. چند نفری دستی به سر و روی اتاق‌ها می‌کشند سرگردانم نمی‌دانم چه کار بکنم. صدای در می‌آید با خودم می‌گویم؛

«خبر را پس آوردند. خودم را به در می‌رسانم.»

با خودم گفتم؛ کدام دوست ابوالفضل خبرش را آورده است. در را باز می‌کنم. یا حضرت العباس!

نمی‌توانم خودم را نگه دارم. چشم‌هایش را می‌بینم که نگران به صورتم دوخته است. شروع می‌کنم به گریه کردن. باورم نمی‌شود که او زنده باشد. فریاد می‌زنم آبا نترس ابوالفضل نمرده!

فصل ششم

سربازی ابوالفضل به اتمام رسیده اما باید شش ماه احتیاط را هم می‌گذرانند.

باید رأس ساعت هفت صبح در جلسه باشم. عصر با آقام به ارومیه منزل دختر عمویم رفتیم. شب را در خانه آنها ماندیم. می‌ترسیدم. به غیر از کتب درسی منابع دیگری را نخوانده بودم. از سال ۱۳۵۸_ به فرمان امام همه دانشگاهها به علت انقلاب فرهنگی و تغییر نظام آموزشی بسته بودند. همه دیپلمه‌ها در انتظار بازگشایی دانشگاهها بودند.

برای اولین بار در آزمون کنکور مراکز تربیت معلم شرکت کردم. آزمون در تابستان بود. شنبه پر از دلهره را در کنار آقام سپری می‌کردم.

وقتی سؤالات را نوشتم کمی آرام شدم به بیشترشان جواب داده بودم. پیش آقام میان جمعیت زیادی که منتظر بچه‌هایشان در جلسه بودند، رفتم

گفتم؛ آقا سؤالات برایم راحت بودند. صورتم را بوسید و دست‌هایم را به آسمان بلند کرد. نتایج آزمون در آبانماه اعلام می‌شد.

دوست داشتم در آزمون نهضت سواد آموزی شرکت کنم برای آموزشیاری. این فرمان را امام خمینی برای ریشه کنی بیسوادی اعلام

کرده بود. در این دوره هم تعداد متقاضیان زیاد بود. از آزمون پذیرفته شده بودم.

دوره‌ها به سرپرستی، آقای مختاریپور و آقای حیاتی اداره می‌شدند. وجود اساتید مجرب شهر از جمله آقایان فتح الهی، صفر علیزاده و حدیدی بیشتر علاقمندم می‌کرد که در کلاس‌ها باشیم. با تدریس جامع المقدمات احکام و انواع روش‌های تدریس و اصول کلاس داری و اصول عقاید....

دوسه ماه بعد از گذراندن دوره‌ها نوبت به سازماندهی بود. این دوره اولین دوره بود. به عنوان آموزشیار یا معلم نهضت پذیرفته شده بودم و باید برای آغاز تدریس به مناطق مختلف اعزام می‌شدیم. روستای به نام فَنابِی روستایی که تا آن روز، اسمش را هم نشنیده بودم. اما باید برای تشکیل کلاس‌ها به آنجا می‌رفتم.

آقام هر چند از قبولی من خوشحال است اما نگران هم بود. روستا ایستگاه درست و حسابی نداشت. مقابل یک مغازه، اتوبوسی خیلی قدیمی ایستاده بود و تا پر نمی‌شد حرکت نمی‌کرد.

دلشوره داشتم اما با آن حالت به دنبال تنها دبستان روستا می‌گشتم. چند نفری در همان برخورد اول فهمیدند که تازه وارد هستم و مدرسه را نشانم دادند. روستا کوچک بود و از تعداد خانه‌هایش به راحتی می‌شد فهمید که تعداد خانوار این روستا کم است.

پشت بام هر خانه، انباری از علوفه‌ها بودند که روی‌شان را با پلاستیک پوشانده بودند. تا به برف و باران، روی‌شان نریزد و پاسیده و خراب نشوند. کوچه‌ها نه تنها خاکی بودند بلکه وسط هر کوچه آب‌هایی

جمع شده بودند که با گذشتن از آنها هم کفش هایم گلی می شدند و هم این که بوی بدی می دادند. با چادرم بینی ام را محکم گرفته بودم عادت به این بوها نداشتم هر لحظه امکان داشت بالا بیاورم. می شود مدرسه سه کلاس داشت با یک انباری.

یکی از کلاس ها به عنوان دفتر مدیریت بود. خودم را به مدیر مدرسه معرفی کردم. مدرسه دو تا معلم داشت با صحبت مختصری که با هم کردیم معلوم شد هردو از دانش آموختگان دوره سپاه دانش هستند. مدرسه کلاس اضافی نداشت. مدیر گفت: «بین هر کاری که فکر می کنی کارت را راه می اندازد را انجام بده!»

با این حرف کمی دلگرم شدم و تنها چیزی که به فکر دم رسید. انباری بود. نیمکت های شکسته و در و داغون سال ها پیش را در آن جا انباشه بودند. نیمکت ها را روی هم سوا می کنم. فضای کوچکی در وسط انباری ایجاد می شود. با خوشحالی خودم را به دفتر می رسانم و مدیر هم خوشحال می شود.

فردای آن روز به اداره نهضت رفتم که جنب فرمانداری بود. اطلاع دادم که کلاسم را توانستم جور کنم.

قرار شد فردا وسایل مورد نیاز کلاس را با وانتی بفرستند. موکت سبز دوازده متری، که باید چند متری از آن را تا بزنم چون برای وسط کلاس خیلی بزرگ بود.

بخاری نفتی که دبه نفتی را هم تحویل دادند. این نفت سهم یک ماه هست و تخته سیاهی با چند بسته گچ. آن ها را با وسواس خاصی در کلاس می چینم. دست و صورتم سیاه شده اند. ولی از خوشحالی به حالم

فرقی نمی‌کرد. خبری از میز و نیمکت نبود. از فردا باید کارم را آغاز می‌کردم و برای پیدا کردن نو سوادان کل روستا را خانه به خانه می‌گشتم. آن روز که به سراغ چند خانه رفتم و جواب رد شنیدم خیلی خجالت زده و خودم را باختیم. به خودم تشر می‌زدم.

زهر! چت هست که نمی‌تونی درست و حسابی حرف بزنی!

کمی جرات پیدا کرده بودم و قلق کار دستم آمده بود که چه جوری در برخورد اول صحبت کنم. برخورد مردها بیشتر با اخم و تخم همراه بود.

_ تو این خونه کسی به سواد نیاز ندارد.

روز اول کاری خوب پیش نبردم و دست خالی به خانه برگشتم. اما از روزهای دیگر زنان تا فهمیده برای سواد دار شدنشان در مدرسه کلاس دایر شده، خودشان پیش قدم شدند. درک می‌کردم با چه سختی و مشقتی می‌خواهند در کلاس شرکت کنند.

گفته بودم علاوه بر خواندن و نوشتن، خیاطی و آشپزی، نماز یادتان خواهیم داد. بیشترشان می‌گفتند؛ آشپزی چیه؟ نماز هم یادمان بده! بیشتر آنها فرش باف بودند و نقشه خوان های ماهری بودند. دیده بودم دار قالی های با نقش ریز ماهی چه ظریف، کنج خانه هایشان می‌بافتند.

کم سن و سال بودند و زود ازدواج کرده بودند و مادر چند بچه شده بودند. در چهارمین روز بود که گشت خانه به خانه من جواب داده بود. پانزده دانش آموز داشتم. هر چه زودتر به اداره خبر دادم و همان روز کتاب، دفتر، مداد و پاک کنی را برای هر کدام شان گرفتم. شب خیلی ذوق زده بودم. قیافیه هر کدام شان یک جوری مقابل چشم هایم بود.

روی کتاب و دفترها، اسم هر کدام را نوشتم تا صبح آماده تحویلشان بدهم. صبح که کتاب و دفترهایشان را گرفته بودند. مرتب می‌پرسیدند؛ خانم تو رو خدا یعنی واقعاً این سیاهه‌ها را ما خواهیم خورد. با هم خیلی اخت شده بودیم. هر روز مثل یک دوست حرف‌هایشان را به من می‌گفتند.

شب از طریق اخبار، باخبر شده بودم که قرار است فردا صبح، نتایج آزمون اولین دوره، تربیت معلم را اعلام کنند. هوا خیلی سرد بود. صبح زود خودم را به مقابل سینما آسیا رساندم تا روزنامه را از تنها باجه روزنامه فروش شهر تهیه کنم. تا چشمم به صف برخورد کرد منصرف شدم. مردم از شب جلوی باجه بودند، از خیر روزنامه گذشتم. به مدرسه که رسیدم حسابی سردم شده بود دلم می‌خواست با یک لیوان چای این سرما را از تنم بیرون کنم. مدیر و معلم مدرسه با خنده به طرفم می‌آمد.

گفتم: «توانستم روزنامه تهیه کنم و نمی‌دانم که قبول شده‌ام یا نه؟» ولی آنها همچنان می‌خندیدند و تبریک! تبریک! می‌گفتند.

مدیر روی میزش روزنامه ایی گذاشته بود.

—ولی ما تهیه کردم و خوندم و فهمیدم که زهرا حسنلو پذیرفته شده است!

بسم الله! حسابی جا خوردم. باورم نمی‌شد و دوباره شروع کردم به ربوبوسی و تشکر کردن. اما چیزی که از ته دلم داشت ناراحتی می‌کرد، وجود دانش آموزانم بودند. که با چه امیدی توی کلاس نشسته بودند. باید خبر قبولی خودم را به اداره نهضت سواد آموزی اطلاع می‌دادم.

آقام مطلع شده بود. دختر یکی از دوستانش از تربیت معلم دانشگاه ارومیه قبول شده است. با دوستش قرار گذاشته بودند که به وقت نام نویسی با آنها برویم. دخترش را نمی‌شناختم هیچ کدام از دوستانم در این آزمون قبول نشده بودند. من در رشته آموزش ابتدایی، پذیرفته شده بودم.

دو سه روز بعد در تنها گاراژ شهر که زیاد هم بزرگ نبود شلوغ بود. علت شلوغی قبولی ۴۵ دختر خوبی، از دانشگاه تربیت معلم ارومیه بودند. که همراه پدر و برادرش برای ثبت نام می‌رفتند. همه دخترها محجبه و حجاب کامل داشتند. ثبت نام در سالن تربیت معلم شهید رجایی و باهنر در حال صورت گرفتن بود.

دانشجویان تازه وارد همه شهرستان‌ها در آن سالن جمع شده بودند. مسولین دانشگاه، شرایط تحصیل در مرکز را توضیح می‌دادند.

دانشجویان حق خارج شدن از مرکز را نداشتند و در روزهای پنج شنبه که تعطیل بود، با حضور و رضایت اولیاها، خصوصاً پدرها امکان پذیر بود. در غیر این صورت مرکز اجازه رفتن به شهر خود را نمی‌داد. این ضوابط بیشتر از بقیه به دل آقام نشست.

ترمینال ارومیه، جای سوزن انداختن نبود.

دانشجویان شهرستان‌ها، بلیط تهیه می‌کردند. تا به شهرشان برگردند. روحیه آقام را خوب می‌شناختم می‌دانستم که خیلی خوشحال است. با رسیدن به خانه آبام دست به کار شده بود که تا یک هفته لوازمی که آن جا نیاز داشتم را برایم فراهم می‌کرد.

مرتب به خواهرم می‌سپردم که در غیاب من و ابوالفضل بیشتر حواسش به آبا و اقام باشد، و هر اتفاقی بیفتد زود به من اطلاع بدهد. هر چند که در خانه تلفن نداشتیم اما همسایه‌ها ای در کوچه‌مان بود که در منزلشان تلفن داشتند. از آنها خواسته بودیم که شماره تلفنشان را به ما بدهد. تا من و ابوالفضل، تماس بگیریم.

دلم برای رقیه! چقدر می‌سوخت. که به تنهایی باید از عهده این همه کار برآید و مواظب احوال آبا و اقام باشد. خب! خودش هم جوان بود و نیاز به هم صحبت و دوست داشت. که با آمدن من او از همه بیشتر تنها مانده بود. حال اقام از آن سرما خوردگی بهتر نشده بود. اقام خیالش از بابت خوابگاه و امنیت دانشگاه راحت بود. یک هفته به سرعت باد گذشت. شب خوابم نمی‌برد تا می‌خواستم از جایم بلند بشوم آبا سرش را بلند می‌کرد و نگران می‌پرسید؛ چرا نخوابیدی؟

می‌دانستم که او هم دلشوره دارد. هنوز هیچی نشده دلتنگ شده بودم.

نبود ابوالفضل را به سختی تحمل می‌کردند. صبح با اقام به گاراژ رفتیم. آبا گوشه ایی ایستاده بود و اشک می‌ریخت و طبق معمول تا سر کوچه پشت سرم می‌آمد. زود به زود برمی‌گشتم و نگاهش می‌کردم. هنوز زیر چراغ برق ایستاده بود و با گوشه چادرش اشک‌هایش را پاک می‌کرد. اقام چشم به جاده دوخته بود.

عصرهای خوابگاه برای ما هشت نفر بسیار دلتنگ می‌شد، پشت پنجره می‌نشستیم و بیرون را با حسرت نگاه می‌کردیم. می‌دانستم که حال و روز آدام چندان تعریفی نداد. روزها می‌گذشت و تا این که نامه ایی

از ابوالفضل به دستم رسید. مژده داده بود که اواخر آبان ماه سال ۱۳۶۰ سربازی‌اش به اتمام خواهد رسید. این برای خانواده‌ام خبر فوق العاده ایی بود.

پنج شبه! آقام آمده بود دنبالم که به خانه برویم. فاصله که بین ارومیه و خوی بود دو ساعت است. به خانه که رسیدیم ابوالفضل هم در خانه بود.

آبا از اینکه همه بچه‌هایش را در کنار خود می‌دید خوشحال بود. سر فرصتی می‌خواستم با ابوالفضل در مورد برنامه‌هایش صحبت کنم و خواسته و آرزوی پدر را به او بگویم. بوی اسپند در بوی آبگوشتی که آبام بار گذاشته بود پیچیده بود. سر سفره شام منتظر آقام بودیم که نمازش را تمام کند چون همیشه چند رکعتی برای پدر و مادرش می‌خواند.

با صحبت‌هایی که با ابوالفضل کرده بودم دستم آمده بود که دوست ندارد دیگر کنکور بدهد. حتی شغل آینده‌اش را هم انتخاب کرده بود.

نمی‌دانستم این وسط چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آقام بایک لحن جدی روبه ابوالفضل کرد و گفت: «پس از فردا می‌چسبی به دکترشدنت!»

ابوالفضل کمی، من من کرد!

— «نمی‌خوام به کنکور فکر کنم من شغل خودم را انتخاب کرده‌ام!

من با اجازتون می‌خوام پاسدار بشم!»

آقام مات و مبهوت نگاهش کرد. و لقمه را که دستش بود توی سفره گذاشت، و صدایش را برای آبا بلند کرد. _بفرما! زن تحویل بگیر! اینم از تربیت توست. ابوالفضل بلند شد و رفت به اتاقش آبام گفت:

«می گذاشتی، بچه‌ام غذایش را می خورد بعد از کنکور گفتی صحبت می کردی؟»

هیچ کدام از ما، حوصله صحبت نداشتیم. آبام خود خوری می کرد بچه‌ام چیزی نخورد و الان گرسنه است.

نصف شب آقام صدایم زد. زهرا خوابیدی؟ چیزی بردار برای برادرت ببر. شاید گرسنه اش باشد. معلوم بود که دلش تاب نیاورده بود. آماده شدم تا بعد از ظهر به ارومیه برگردم. ابوالفضل هنوز توی اتاقش مانده و لب به غذاهایی که برایش برده بودیم نمی زد.

مدیریت دانشگاه به عهده خانم فرمند بود و معاون ایشان همسر شهید امینی بودند. خانم‌ها انصافی و جوادی هم جزء سرپرست‌های مرکز بودند. همسر شهید مهدی امینی، گاهی به عنوان سرپرست به مرکز می آمدند برای سرکشی به مسائل دانشجویان.

هر روز نمازجماعت داشتیم. که آقایان خراسانی و قریشی نوبتی به عنوان پیش نماز می آمدند. اساتید دانشگاه، هم شاخص ترینشان، آقای بیت الله جعفری و آیت الله صاحب الزمانی و خانم کلانتری بودند. نظافت اتاق را هر روز به نوبت، باید یکی از ما هشت نفر انجام می دادیم صبح قبل از خروج از خوابگاه تمیز، و مرتب تحویل سرپرستمان می دادیم و هر روز صف صبحگاهی داشتیم.

کلاس‌هایمان تا ساعت دو برگزار می شدند. بعد از اذان مغرب همیشه نماز جماعت داشتیم. در هفته دوسه جلسه دعای توسل، زیارت عاشورا برگزار می شدند. ماهیانه سی تومان، برای هر دانشجو کمک خرجی می دادند. با گذشت چند ماه از سال تحصیلی، و شناختی که از ما

پیدا کرده بودند. کم کم مدیریت دانشگاه اجازه می دادند که روزهای پنج شنبه، به تنهایی به شهرهایمان برویم.

بعضی وقتها هم با میل خودمان نمی رفتیم و در مرکز می ماندیم. علت ماندن بیشتر دخترها، شرکت در نماز جمعه بود. چون تا سال ۶۰ در بیشتر شهرستانها که شامل خوی هم می شد مصلی نماز جمعه وجود نداشت.

چند روزی، بود بی قرار بودم، فکرم درگیر، اتفاقاتی که بین ابوالفضل و آقام بود. صبح اول وقت بلیط را گرفته و سوار اتوبوس خوی شدم. به خانه که رسیدم. در گوشه ایی از حیاط خانه مان گوسفندی را دیدم که بع بع می کرد. چقدر به یاد کودکی مان افتادم. آبا تا مرا دید به طرفم دوید و از خوشحالی بغلم کرد.

قربانی ابوالفضل بود. که آقام به نیت پایان سربازی اش خریده بود. سراغ ابوالفضل را گرفتم. آبا با خوشحالی گفت: «رفته دنبال کارهایش.»

رقیه داشت از پنجره نگاهم می کرد و خوشحال بود و می خندید.

تا او نگوید چه اتفاقی افتاده به دلم نمی چسبد مثل همیشه از سیر تا پیاز. در اولین فرصتی که پیدا کرد دستم را گرفت و به گوشه ایی از آشپزخانه برد.

— بله! زهرا خانم! بعد از رفتن تو ابوالفضل سه شبانه روز در اتاقش مانده بود و لب به غذا نمی زد. آبا وسط این دو گیر افتاده بود. از آقام می خواستیم که او بزرگی کند و سر سختی نکند.

روز سوم نصف شب بود آقام از خواب پرید و گفت؛ چیزی برای ابوالفضل ببرید. او گرسنه هست و بعد نشست و زار زار گریه کرد که خدایا مرا ببخش! باور کردنی نبود. در حالیکه اشک می ریخت. ابوالفضل را صدا زده و گفت: «هر کاری که فکر می کنی می خواهی انجام بدهی از فردا برو دنبالش» لحن آقام، نه عصبانیت توش بود و نه تردید. خیلی هم جدی بود. دست های ابوالفضل را گرفته بود و گریه می کرد. به آبا گفت: «آنام! به خوابم آمده بود. هر کاری می کردم نگاهم نمی کرد با ناراحتی گفت: «با ابوالفضل چه کار داری؟ چطور دلت می آید. با او این طور رفتار کنی؟ هیچ می دانی! او این چند روز را لب به آب و غذا نزنده»

گفتم: «آنا به حرفم گوش نمی دهد. مدام با من عناد می کند.»

گفت: «علی بالام! جلوی او را نگیر. به خدا او عاقبت به خیر خواهد شد. بگذار راهش را برود. من این جا اذیت می شوم او را اون طور می بینم.»

گوسفند را قصاب سر کوجه مان ذبح کرد و من و رقیه در سینی های بزرگ بین خانه های همسایه ها پخش کردیم.

آخرین روزهای ماه رجب بود. دعای توسل داشتیم به نیت سلامتی رزمندگان جبهه. در مواقعی که رزمندگان عملیات داشتند. از بلندگوی مرکز اطلاع می دادند. رادیو را باز می کردند و صدایش را از بلندگو پخش می شد. از چند روز پیش خبر داشتیم که عملیاتی قرار است صورت بگیرد. دختران دانشگاه نگران بودند. شب در اتاقمان دل و دماغ هیچ کس چاق نبود.

برای سلامتی و پیروزی رزمندگان در این عملیات، هر کدام در تنهایی خود به دعا و نیایش مشغول بودیم. کسی با کسی کاری نداشت. آن شب با گریه به خواب رفته بودم. احساس می‌کردم با دعا کردنم، دارم برای ابوالفضل دعا می‌کنم. صبح در مرکز با خبر شدیم که رزمندگان، شط العرب، را از دست عراقی‌ها گرفته‌اند. عراقی‌ها با حساب خودشان به سوی خرمشهر در حال پیشروی بودند.

خوشحالی‌مان در آن ساعت از روز حد و مرزی نداشت.

به امامت آقای خراسانی، دعای توسل برپا کردیم، و بعد به کلاس‌های درس رفتیم. اما حال و حوصله درس را برای چنین لحظاتی نداشتیم.

الله اکبر! الله اکبر! خرمشهر، شهر خون، آزاد شد!

بلندگو داشت مرتب تکرار می‌کرد. همه دانشجویان با تکبیر، از کلاس‌ها بیرون آمدند. دیگر کسی به فکر کیف و کتابش نبود. از شوق گریه می‌کردیم و توی حیاط مرکز جمع شدیم. رعنا نبود. دنبالش می‌گشتم. توی خوابگاه نشسته بود و گریه می‌کرد. عادتش این طور بود. گریه‌هایش را در خلوت می‌کرد دوست نداشت کسی گریه‌هایش را ببیند.

دستش را گرفتیم و به حیاط دویدیم. شور عجیبی بین دختران به وجود آمده بود. مسولان دانشگاه اطلاع داده‌اند که به همراه آنها هرکسی بخواهد می‌تواند به جمع مردم بروند. سوار مینی بوس طوسی رنگ مرکز شدیم. ازدحام جمعیت آنقدر زیاد بود. که به مینی بوس امکان حرکت نمی‌داند. هر ماشینی که در خیابان بود از حرکت ایستاده بود. هنوز به ایالت نرسیده بودیم که از ماشین پیاده شدیم. مردم داشتند

شیرینی به هم پخش می‌کردند روی کامیون‌ها مردم جمع شده بودند و خوشحالی می‌کردند، و شعار می‌دادند.

پاسداری، سوار بر موتور شده بود و داشت در بین مردم گل داودی پخش می‌کرد. از قنادی، که در خیابان ایالت بود جعبه شیرینی با رعنا خریدیم و در بین مردم پخش کردیم.

به رعنا گفتم: «در خیابان ماندن، چه فایده ای دارد. بیا برویم به باغ رضوان، مثل همیشه روی حرفم، حرفی نزد.»

در گوشه خیابان در آن شلوغی منتظر ماشین ایستاده بودیم. نیم ساعتی طول کشید تا این که وانتی مقابل ما ایستاد. مطمئن بودیم اگر همین وانت را هم از دست بدهیم. دیگر به این راحتی، ماشین پیدا کنیم.

زن میانسالی، از پشت وانت پرسید: کجا می‌روید؟

باغ رضوان! را که گفتیم: با سر اشاره داد. «پیرید بالا ما هم به کوری صدام به باغ رضوان می‌رویم.»

چند نفری می‌شدند که در پشت وانت نشسته بودند. بینشان بچه هم بود. زنی دیگری، که گلابدان مسی، به دست گرفته بود چند باری روی چادرمان مالید.

_ گلاب آزادی است مادر!

پیر زنی قاب عکسی را محکم به بغل گرفته بود، و هر از گاهی عکس را مقابلش می‌گرفت و به زبان تورکی لالای می‌خواند متوجه

شدیم از خانواده‌های شهداء بودند. که برای رفتن به باغ رضوان وانت را در بستی گرفته بودند.

مردم شعار گویان وارد باغ رضوان می‌شدند. باغ رضوان سر و ته اش معلوم نبود. در بالای مزار شهیدی ایستادیم و فاتحه برایش خواندیم. تا چشم کار می‌کرد مردمی را داشتیم می‌دیدیم که سر قبر شهیدی قرآن می‌خوانند. ما مثل همه مردم، تبریک اول را به شهداء دادیم. دم غروب با چه زحمتی توانستیم به مرکز برسیم. شب به همراه دختران مرکز بعد از نماز، در حیاط نشستیم. نور افشانی که مردم برای آزاد سازی خرمشهر می‌کردند را نگاه می‌کردیم.

ابوالفضل در سپاه به خاطر داشتن تبحر لازم جنگی، به عنوان مربی تاکتیک پادگان خُرانتخاب شده بود. تمام تلاش خود را می‌کرد. تا به جبهه، جنوب برود. اما سپاه خوی به خاطر نیاز به او، در آموزش رزمی، بسیجیان و سپاهیان نیاز داشت و با خواسته او زیاد موافقت نکردند.

با رعنا، حس خوبی داشتم از هر لحاظ برای دوستی مناسب بود. داشتیم خود را برای امتحانات ترم دوم آماده می‌کردیم. از این که باید سه ماه تعطیلات او را نمی‌توانستم بینم اذیت می‌شدم. با فرا رسیدن تابستان سال ۱۳۶۱، بعد از امتحانات همه به شهرهایشان برمی‌گشتند. به پیشنهاد رعنا بهترین راه غلبه بر دلتنگی و بی‌خبر از هم نامه نوشتن هست آدرس‌هایمان را به هم دادیم. تا از این طریق از هم مطلع شویم. چند باری نامه‌هایی از رعنا به دستم رسید. داشت از ازدواج انقلابی صحبت می‌کرد و مرا هم تشویق می‌کرد. حتماً در این راه اندیشه‌ایی بکنم. در نامه دیگرش نوشته بود. که خانواده‌اش به هیچ وجه قبول نمی‌کنند. اما او به راهش ایمان دارد و می‌خواهد به سرانجام برساند.

تابستان حال آقام بهتر نشده بود. هرچند مرتب به دکتر می‌بردیم حالش رضایت بخش نبود.

به محض این که تابستان شروع شد. زمزمه‌هایی به گوشمان رسید که آموزش و پرورش اعلام کرده است. با کمبود معلم پرورشی مواجه هست برای جبران این کمبود تصمیماتی را هم اتخاذ کرده است. برای همه دانشجویان مرکز خبر خوبی بود. آموزش و پرورش از طریق مصاحبه، در بین دانشجویان تربیت معلم کمبود خود را جبران کند. تابستان همان سال مصاحبه ایی در بین دانشجویان به عمل آمد. تعداد پانزده نفر، از روی نمراتشان انتخاب شدند. من نیز جزء نفرات منتخب بودم.

بالاخره ابوالفضل توانسته بود موافقت فرماندهان خود را جلب کند. تا این که در سال نهم مهرماه شال ۱۳۶۱، در عملیات مسلم بن عقیل، در جبهه جنوب سومارو گیلانغرب شرکت کنند. به ما نگفته بود در این عملیات هفت روزه شرکت کرده است.

چون باعث، ناراحتی و دلهره آقام و آبام می‌شد.

برای سالتحصیلی جدید به عنوان معلم پرورشی در خوی، مشغول به کار خواهم شد، حس و حال خوبی داشتم. دانشجویانی هم که نتوانسته بودند در مصاحبه نمره قبولی کسب کنند، باید به عنوان معلم ابتدایی، ادامه تحصیل می‌دادند. تا بعد از فارغ التحصیلی بتوانند در بین شهرهای آذر بایجان غربی تقسیم شوند. حکم خدمت خود را باید به عنوان مربی پرورشی، برای سال تحصیلی ۶۲ به مدیر دبستان مجاهدین

قوروق، که در روستای قوروق بود می‌دادم و ادامه تحصیلات دانشگاهی را برای دو ترم بعدی تابستان ۶۳ و ۶۲ بگذارانیم.

بعد از بازگشت به خوی بلافاصله به فکر تشکیل گروهان شهدای محراب افتاده بود و موفق به تشکیل این گروهان شده بود و تیپ ویژه شهداء به فرماندهی محمود کاوه به مه‌آباد اعزام کرده بود و در سمت فرمانده گروهان تیپ در عملیات‌های پاکسازی روستاها از حضور دمکرات و کومله اقدامات چشمگیری می‌کردند. تمام دلخوشی من آمدن نامه‌های ابوالفضل از جبهه بود بدستم که می‌رسیدند، آرامش عجیبی پیدا می‌کردم.

ابوالفضل در نامه‌هایش عین یک نقاش زیر دستی جبهه را با تمام جزئیات اش برای من تعریف و توصیف می‌کرد. شهرهایی که به جنگ ناخواسته مبتلا شده بودند.

در نامه‌هایش بیشتر از مظلومیت خواهران و برادران سنی مذهب، گُرد صحبت می‌کرد. از استقامت تک تک زنان و دختران حرف به میان می‌آورد. که ناخواسته برزندگی و خودشان تحمیل شده بود. روزی نبود که نامه‌های او را برای چندمین بار نخوانده باشم.

ابلاغ ۲۸ ساعته تدریس دینی و قرآن و پرورشی، در هر هفته را روی میز مدیر دبستان گذاشتم

مدیر مشغول خواندن نامه شد. ولی سرو صدای بلند دانش آموزان تمرکزش را به هم می‌زدند.

مدیر، طوری نگاهم کرد که حدس زدم، می‌خواهد از من کاری انجام بدهم. تا اینکه نامه را روی میز گذاشت. خانم حسلو می‌توانم از شما

خواهشی داشته باشم این سر و صدای که می شنوید مربوط به کلاس بغلی هست. آموزگارشان امروز غیبت کرده و این‌ها برای خودشان سرور گرفتند. تا آخر حرف مدیر را خواندم. مدیر تا دید من از جایم بلند شدم، نامه و برنامه‌هایی آموزشی که برای تدریس ام در نظر گرفته بودم را برداشت و مطالعه کرد.

هر قدمی که به کلاس نزدیک‌تر می‌شدم. صدای جیغ و دادها را بلند می‌شنیدم. کلاس پنجم الف. در را باز کردم در کلاس دختر و پسرها با هم مختلط بودند. سمت چپ کلاس پسرها نشسته بودند و سمت راست کلاس مخصوص دخترها بود.

لباس مدارس یک دست نبود هر کس با لباس معمولی، در کلاس حضور داشتند. با دیدن من سر و صدای کلاس کاملاً خوابید. از دیدنم تعجب کرده بودند. دفتر کلاسی را روی میز رنگ و رو رفته کلاس گذاشتم. پسری ریزنقشی کاغذی را روی میز گذاشت. پرسیدم این چیست؟ پسری از وسط کلاس با صدای بلند فریاد زد.

_خانم اجازه! حسن کلک عادت دارد، اسم‌های ما را الکی بنویسد.

نگاهی به کاغذ انداختم و کنار گذاشتم. دفتر کلاسی را باز کردم. نام و نام خانوادگی تک تکشان را از بالا به پایین شروع به خواندن کردم. هر کس به نوبه بلند می‌شد و با صدای بلندی حاضر می‌گفت. چند نفری که بلند شدند، تعجب کردم از صدایشان!

با خودم گفتم، طبیعی هست، دارند به سن بلوغشان نزدیک می‌شوند. تن صدایشان هم تغییر کرده است. چیزی نگفتم؛ تا دلشان نرنجد. آخرین اسمی را که خواندم، کنار دستش با خودکاری به پهلویش

کوبید. بلند شود میلاد، خانم صدایت می‌زند. چشم‌هایش را باز کرد و از دیدن من در وسط کلاس جا خورد. خنده‌ام گرفت. بلند شد.

— خانم اجازه! حسن کلک! به خدا، اسم ما را توی بدها، از سر لیج نوشته! ناصر سوتی هم شاهد هست، خودتان هم که دیدید، من خواب بودم.

بچه‌ها شروع کردن به خندیدن.

برای تاریخ زدن به دفتر کلاسی به خودکار نیاز داشتیم. پسری از ردیف اول خود کار را طوری به من داد که شک کردم. اسم اش را که پرسیدم؛ پسری از ته کلاس بلند شد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: «مالا!.. درستی!»

وقتی چشم ام به ته کلاس افتاد و آن مرد را ته کلاس دیدم، عین میلاد جا خوردم.

بسم الله!

تو کیه هستی؟ تو این کلاس چکار می‌کنی؟ بلند قد بود و چهار شانه، حتی ریش صورتش هم در آمده بودند.

دخترها برگشتند، و نگاهش کردند و شروع کردند به خندیدن و گوشه روسری‌هایشان را جلوی دهانشان گرفتند. برای بار دوم پرسیدم، این جا چکار می‌کنی؟

حسن کلک، بلند شد.

— خانم اجازه! آقا حیدر شاگرد این کلاس هست.

دوباره بچه‌ها شروع کردند به خندیدن. دختری از ردیف سوم بلند شد، خانم اجازه! آقا حیدر با برادر بزرگ من همسن و سال بود او هر سال مردود می‌شود.

حیدر خیلی ساکت نشسته بود، دلم برایش سوخت.

— پرسیدم: به غیر از درس خواندن چه علاقه داری؟

— خانم اجازه! به نی زدن خیلی علاقه دارم. من که درسم خوب نیست، دوست دارم اگر آقام اجازه بدهد، برم به جبهه. تا برای رزمندگان، نی بزنم. شاید آن جا به درد خستگی آنها بخورم.

حیدر! بغض کرد و شروع کرد به گریه کردن.

مدرسه دوشیفت بود باید یه هفته سری، صبح می‌رفتم و یک هفته هم سری بعد از ظهر. با گذشت هر ساعتی در مدرسه بیشتر بچه‌ها را می‌توانستم بشناسم. پسری که روز اول خودکار را با احتیاط دستم داده بود. تا دستش به دستم نخورد. بیشتر به شخصیت و ادبش شناخت پیدا کرده بودم. او با این که دوازده ساله بود ولی خیلی محجوب و با حیا بود. به محرم و نا محرم خیلی مقید بود و از همه مهم‌تر صدای داشت بینظیر، قرار بر این گذاشته بودیم که در مناسبت‌ها و برنامه‌های مدرسه حتماً او باشد. اولین بار که بچه‌های مدرسه اصرار کردند بخواند یکی از نوحه‌های آهنگران را شروع کرد به خواندن. چشم‌هایش را بسته بود و سرش را با شور، خاصی تکان می‌داد. باور کردنی نبود از خود آهنگران

هم گرم‌تر اجرا می‌کرد. به قسمت پایانی که رسید بغض کرد و شروع کرد به گریه کردن.

—پروردگار! مرا به شهادت لایق گردان.

هدف ام در مدرسه ایجاد نماز خانه بود. چون می‌دیدم بیشتر بچه‌ها در خواندن نماز مشکل داشتند. هر چقدر مجبورشان می‌کردیم حفظ کنند رغبتی نشان نمی‌دادند. با مدیر در مورد این برنامه صحبت کرده بودم. موافقت خودش را اعلام کرده بود. مدرسه فضای اضافی نداشت و این مشکل دستم را بسته گذاشته بود و از طرفی دیگر مدرسه به لوله کشی آب آشامیدنی مجهز نبود.

برای استفاده، روزانه مدرسه سریدار دبه‌هایی را از آب سرچشمه نزدیک مدرسه پر می‌کرد. و کنار دیوار می‌چید تا برای چای معلم‌ها و آشامیدن بچه‌ها استفاده کنند. آنچه به ذهنم می‌رسید. راهروی انتهای، کلاس چهارم هست. یک فضایی جمع و جور و کوچک که موکتی در ساعت‌های اقامه نماز جماعت، آنجا پهن کردم. برای این که موکت زیر پای بچه کثیف نشود. در ساعت‌های دیگر جمع می‌کردیم.

آن‌های که شفیت سری بعد از ظهر بود با وضو می‌آمدند. مؤذن مدرسه هم که بسیار پای کار بود. حتی از صدای اذان گفتن او بیشتر معلم‌ها سر کلاس درسشان گریه می‌کردند. لایه در را باز می‌کردند.

—با شنیدن صدای آهنگران دل‌مان به وجد می‌آمد. ولی نمی‌توانیم کلاس را ترک کنیم و به صف نماز بپیوندیم.

راهرو کوچک بود و دانش‌آموزان کپ در کنار هم می‌ایستادند. تا تعداد بیشتری از دوستانشان هم جا بگیرند.

اهالی روستا بسیار متدین و پا بیند به انقلاب نو پا بودند. مرتب می‌شنیدیم که عده ایی از جوانان روستا به جبهه‌ها اعزام می شدند و یا فلان شهید، اهل روستای قوروق است. بیشتر پسران مدرسه، در سرشان آرزوی رفتن به جبهه را داشتند. با شناختی که از مسئول بنیاد شهید داشتم با ایشان صحبت کرده بودم که در مناسبت‌هایی خاص به صورت امنی عکس‌هایی از شهداء در اختیارم بگذارد تا در محیط و فضاهای مدرسه آنها نصب کنم. با کمال میل از ایده‌ام خوشش آمده بود با کمک بچه‌های مدرسه، نمایشگاه عکس شهدا و رزمندگان بر پا کردیم. گاهاً از اهالی روستا، که پشتیبان جنگ و جهاد بودند، هم می‌آمدند و با چشمان گریان باز دید می‌کردند. روستای قوروق در ده کیلومتری خوی قرار داشت و به مزار شهداء نزدیک‌تر بود.

فاصله مدرسه تا مزار شهداء یک کیلومتر بود.

با کسب موافقت از مدیر و اداره آموزش و پرورش در مراسمات خاصی با پای پیاده به صورت دسته سینه زنان، بچه‌های مدرسه را به دیدار مزار شهداء می بردیم. همه خانواده‌ها و بچه‌ها موافقت خود را اعلام کرده بودند. آن زمان جاده‌ها باریک و بیشتر خاکی و دست انداز داشتند. دانش آموزان دختر و پسر در گوشه ایی از جاده در غالب دسته‌های پیاده رویی حرکت می‌کردند. در گوشه ایی از جاده ماشین‌ها و مینی بوس ها نگه می‌داشتند و مسافران و سرنشینان التماس دعا می‌کردند، و آهنگران مثل همیشه در مزار شهداء سنگ تمام می‌گذاشت مردم زیادی که برای دیدار اهل قبور می‌آمدند دور بچه‌ها جمع می‌شدند و کنار آنها سینه زنی می‌کردند.

در نامه ایی که از ابوالفضل دریافت کرده بودم. قرار بر این بود که به خوی برگردد و در خدمت گردان جندالله باشد. آقام و آبام هر روز می‌خواستند این نامه را برایشان بخوانم. انگار شیرین‌ترین خبرها را در این چند سطر نامه خلاصه شده بود، و هر بار هم که می‌خواندم شروع می‌کردند به گریه کردن.

چند ماهی را فقط در خوی مانده بود تا گردان جند الله خوی را تقویت کند.

بعد از چهار ماه به عنوان فرمانده گردان جندالله پیرانشهر انتخاب شد و از خدا خواسته او هم پذیرفته بود. دیر به دیر به مرخصی می‌آمد.

تابستان باید به دانشگاه برمی‌گشتم. اما این بار به مرکز تربیت معلم الزهراء زنجان. برای رفتن به زنجان، کمی کارم سخت شده بود. چون از خوی ماشینی مستقیم به شهر زنجان نبود. باید صبح خیلی زود به تبریز می‌رفتم و از آن جا سوار اتوبوس زنجان می‌شدم.

یا از خوی در ساعاتی از شب به گاراژ می‌رفتم و سوار اتوبوس‌های تهران می‌شدم. و در این صورت در جاده منتهی به شهر زنجان یا در یکی از محل‌های دریافت عوارض پیاده می‌شدم. و با ماشین‌های عبوری به شهر می‌رفتم. اگر خوش شانس بودم و در ساعتی از پنج و چهار بامداد، می‌توانستم به شهر برسم. کار کار مشکلی بود.

آقام آن روزها دیگر خیلی بد حال شده بود. داشتم می‌دیدم که توان روی پا ایستادن را ندارد. از او خواستم تا در کنارش باشم. اما اصرار کرد و قسم داد که حتماً بروم و عقب نمانم. در همین تابستان نامه‌هایی از

رعنا به دستم رسیده بود. در آخرین نامه‌اش نوشته بود در ارومیه با مطالعه روی جانبازان یکی را به سلامتی انتخاب کرده است.

قطع نخاعی بود از خوشحالی خود نوشته بود. اما آن چه باعث می‌شد نتواند زودتر به خواسته خودش برسد مخالفت‌های سرسختانه خانواده، مخصوصاً مخالفت‌های مادرش بود.

— توی گور هم، چنین اجازه ایی به تو نخواهم داد.

می‌دانستم که چه کله شقی هست و حتما راهی برای تصمیمش پیدا خواهد کرد. آبام و رقیه حالشان گرفته بود مخصوصاً آبا که در چنین شرایطی کم حرف می‌شد و گریه‌اش مجال هیچ کاری را برایش نمی‌داد. وسایل مورد نیازم را آماده کرده بودند. از روز پیش برای ساعت شش صبح برای تبریز بلیط گرفته بودم.

آقام گریه می‌کرد و می‌گفت: «زهره! یکاش خودم جان داشتم و می‌بردمت. منو ببخش که در مواقع چنین نمی‌توانم کمک حالت باشم. اصلاً یکاش ابوالفضل در خوی بود و می‌برد. اما نگران نیستم چون می‌دانم؛ سن منم اصلاًن قیزم سان!»^{۱۶}

صبح زود راهی گاراژ شدم. آبا را قسم می‌دادم که زود به زود به من از حال آقام اطلاع بدهند. اصلاً لازم شد زنگ بزنی خودم را می‌رسانم.

سه ماه تابستان را برای گذراندن ترم جدیدم باید در تربیت معلم الزهراء می‌ماندم. تصمیم گرفته بودم این دوره را با بهترین نمره‌ها سپری کنم چون می‌دانستم تنها دلخوشی آقام دیگر به این چیزها بود. سه

^{۱۶} برای خودت شیر زنی هستی.

دوست که با هم در ارومیه بودیم در زنجان هم اتاقی شده بودیم و این تا حدودی برای روحیه‌مان بهتر بود.

بیشتر دلخوشی مان وجود سر زنده و شوخ طبعی رعنا بود. از این که خودش را لو داده بود و ما ول کنش نبودیم. هر روز ازش می‌پرسیدیم؛ خب! تعریف کن ببینم رعنا خانم تعطیلات را چگونه گذرانید.

بنده خدا، می‌دانست تنها دلخوشی سه نفری مان همین صحبت‌های هزارمین بارش بود. ناراحت نمی‌شد خیلی هوامو داشت، و از اول شروع می‌کرد به تعریف کردن. حتی رنگ پیراهن آقا داماد را هر بار، با چند دقیقه ایی مکث و بعد از یک دور چرخاندن چشم می‌گفت: رنگ پیراهن مرتضی، این رنگی بود. می‌بینید؟ که چقدر خوش سلیقه هست!

رنگی که نشان می‌داد. چیزی شبیه طوسی کم رنگ بود و آخر حرفش را همیشه این طور تمام می‌کرد که اوایل مهرماه درست بعد از رفتن از اینجا کار را تمام خواهیم کرد. و ما ختم کلام را با ان شالله! اعلام می‌کردیم.

دلشوره عجیبی در وجودم جریان پیدا کرده بود. هر کاری می‌کردم بیشتر می‌شد، قرآن می‌خواندم و برای تسکین قلبم نماز می‌خواندم. دخترهای خوابگاه که فهمیده بودند، هر کدوم سعی می‌کردند سرم را شلوغ کنند تا حواسم پرت باشد.

می‌گفتند؛ دقیقاً چند روز پیش ما هم این چنین بودیم. اما من آرامم و قرار نداشتم باید زنگ می‌زدم چند باری از مرکز به منزل همسایه‌مان زنگ زدم.

همسایه‌مان گفت: «مطمئن باش خبری نشده و آقات را دیروز توی کوچه دیدم.»

بعد رقیه می‌آمد و شروع می‌کرد از زایمان عروس فلان همسایه‌مان، یا عروسی دختر عمومی آقام حرف زدن. از آقام و آبام هم که می‌پرسیدم؛ می‌گفت: «خانه نبود ایکاش کمی زودتر زنگ می‌زدی؟ آقا خودش می‌آمد صحبت می‌کرد حالش، آنقدر خوب شده هست که دیگر داروهایش را هم نمی‌خورد.»

از خوشحالی پر درمی‌آوردم.

به خاطر فشرده بودن دوره و دوری راه تصمیم گرفته بودم تا پایان‌ترم که خوی برنگردم.

دخترها بعد از امتحانات، یکی یکی از دانشگاه می‌رفتند. بیشتر از یک هفته به مهرماه سال ۶۲ نمانده بود. به خانواده‌ام اطلاع داده بودم که برمی‌گردم.

شب تصمیم گرفتم صبح برای تهیه بلیط به ترمینال زنجان بروم.

رعا! گفت: «اگر می‌خواهی بلیط بگیری برای منم بگیر؟ چون منم می‌خواهم همراه تو به خوی بیام و آن جا را ببینم شاید دیگر چنین فرصتی نداشته باشم.» فکر می‌کردم بازم شوخی‌هایش گل کرده است. اما قسم خورد که با خانواده‌اش صحبت کرده و آنها هم اجازه داده اند.

بلیط برای دو نفر گرفتم و با هم راهی شدیم. ساعت حول و حوش نه ونیم شب به خوی رسیدیم. به محض پیاده شدن، ابوالفضل را دیدم که

در گاراژ به دنبالان آمده است. به نظرم حالش یه طوری بود چند باری به دم گوشش گفتم؛ چیته؟ چرا این شکلی شدی؟ اتفاقی افتاده؟

ابوالفضل بسیار شیک پوش و مرتب بود و به سرو وضع ظاهریش بیشتر اهمیت می داد. مخصوصاً که لباس هایش اتو شده با پوتین های قهوه ای یا مشکی می پوشید. با بی حوصلگی گفت: «طوری نیست!»

به دم خانه مان که رسیدیم. ایستادم، یک چیزی به چشمم تازگی داشت. پرسیدم: ابوالفضل این چیه؟

سرش را پایین انداخت و بغض کرد. رعنا زود دست هایمان را گرفت که به صورتم چنگ نزنم فریاد زدم آقا!

آبا پیراهنی مشکی پوشیده بود و خیلی شکسته شده بود. خودم را به بغلش انداختم و با دست به جای آگهی تحريم، اشاره کردم.

_ آبا، آقام هانی^{۱۷}؟

دو ماه و نیم بود که به خانه نیامده بودم.

توی حیات حالم بد شده بود چشمم را که باز کردم دورم همسایه ها جمع شده بودند و زار زار به حال و روزم گریه می کردند. رعنا به سختی بلندم کرد و به اتاق رفتیم، جای آقام خالی بود، همیشه خدا، تشکچه اش گوشه اتاق پهن بود و رادیو مُد فیلیس، که از خیلی وقت پیش داشت کنارش می شد. تا رقیه را دیدم، پرسیدم خوب خواهی کردی؟ چرا

^{۱۷} آقام کو، کجاست.

برام خبر ندادی که بیایم و ببینمش؟ مگر زنگ نمی‌زدم که آقام چطور است؟ چرا نگفتی؟

طفلکی مثل همیشه سرش را پایین انداخته بود و گریه می‌کرد.

آبام گفت: «زهرای بالام! به خدا، خواست آقات بود که خبرت نکنیم. تا بتوانی به درس و مشقت برسی؟»

همسایه‌ها یکی یکی به خانه‌هایشان برمی‌گشتند. ابوالفضل نگران حال و روزم بود.

گفتم: فقط از آقام بگو!

گفت: زنگ زده بودم حال آقام را بپرسم.

آبا گفت: «حال آقات اصلاً خوب نیست. دارو و دکترهای خوی برایش کارساز نیستند.» زود مرخصی گرفتم و برای معالجه اساسی به تبریز بردم در بیمارستان سینا بستری کردم آقام مثل آن وقت‌ها که بچه بودیم، از خاطرات شغلم می‌گفت: از به دنیا آمدن ما،

شب برایش کمپوت خریده بودم.

گفت: «حسابی دلم هوس یک چیز شیرینی کرده است.» کمپوت گیلاس بود. باز کردم و چند قاشقی به دهانش گذاشتم. نگاهی به من کرد و آه بلندی کشید و در آغوشم مُرد.

آمبولانسی گرفتم و جنازه آقام را به آرامستان رساندم. به سفارش خودش خبرت نکرده بودیم. تب داشتم می‌لرزیدم.

ابوالفضل دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با صدای بلندی شروع به گریه کرد.

آبا به احترام رعنا غذای مخصوصش را پخته بود کوفته!

هر وقت مهمان خاصی داشتیم آبا به احترامش کوفته می‌پخت. من نتوانستم لب به غذا بزنم، اما رعنا گرسنه بود، شب باید ملاحظه حال رعنا را می‌کردم و کمی آرام می‌شدم تا او استراحت کند چون می‌خواست صبح به ارومیه برگردد و از آن جا به شهرشان. خودم را به خواب زده بودم رعنا ماجرا را از اول می‌دانست از طریق دخترهایی خوبی.

در آن جا همگی طوری رفتار کرده بودند که من شک نکنم. برای این که در چنین روز سختی تنها نباشم. همراهم آمده بود.

داشتم دیوانه می‌شدم یاد روزهایی می‌افتادم که با وازلین یا وکسی بدن آقام را ماساژ می‌دادم.

می‌خندید و می‌گفت: «دست دخترهایم که به من می‌خورد. دردهایم تمام می‌شوند.»

سخت بود اما تا صبح بی صدا داشتم گریه می‌کردم.

فصل هفتم

چهلّم آقام نزدیک بود و ابوالفضل برای اینکه در این شرایط در کنار ما باشد چند روزی را مرخصی گرفته بود. شاید این چند روز مرخصی بیشترین مرخصی طول خدمتش بود. با برگزاری چهلّم آقا، ابوالفضل به محل خدمتش برگشت.

مهرماه آموزش و پرورش در سازمان‌دهی که انجام داده بود، من باید به روستای اِرسی می‌رفتم. سال تحصیلی ۶۲ و ۶۳ بود. دو نفر از دوستان دانشگاهی باید به این روستا می‌رفتیم، خیلی خوشحال شدیم روستا، ماشینی دائمی برای تردد نداشت. چون کوچک و دورافتاده بود.

مردم روستا کمتر برای آمدن به شهر به ماشین نیاز داشتند. اهالی روستا کشاورزی بودند. باید قبل از هر کاری برای رفت‌وآمدمان یک ماشینی پیدا می‌کردیم. دوستی اطلاع داد که راننده قابل‌اعتمادی را سراغ دارد. ماشینش پیکان بود.

چهارراه مرکزی، ایستگاه توافقی بین ما و راننده بود.

این روند همه معلمانی بودند که در این چند سال به آن روستا برای تدریس می‌رفتند. به روستا یک آموزشیار نهضت سوادآموزی هم داده بودند.

کلاس‌ها مختلط بودند. جمعاً چهار کلاس کوچک داشتیم که یکی دفتر مدیریت بود. با ابتدایی‌ترین وسایل ممکن چیدنمان آنجا صورت گرفته بود. مدرسه دو شیفت بود هر معلم باید دوپایه را تدریس می‌کردیم. من معلم پایه‌های، اول و چهارم بودم.

طبق برنامه ساعت دوازده کاری باید زنگ آخر می‌خورد و دانش آموزان ساعت دو برمی‌گشتند. درواقع این فرصتی بود برای استراحت و خوردن ناهار. با همکارها مشغول وضو گرفتن بودیم که دیدیم دو تا از دختران مدرسه در حال آوردن دو سینی بزرگی به دفتر هستند. سینی‌ها را از روی سرشان پایین آوردند. روی میز گذاشتند سینی‌ها پر بود از خوردنی‌های، مثل نان، ماست، دوغ و کره

پرسیدیم: بونارندی؟^{۱۸}

_ مگر خبر ندارید! طبق رسم روستا ناهار معلم‌ها هرروز به عهده یکی دو نفر از خانواده دانش آموزان هست.

تعجب کرده بودیم گفتیم: همین‌ها را برمی‌گردانید به خانواده‌هایتان.

از امروز معلم‌ها از شما خواهش می‌کنند که چنین کاری انجام ندهید. هرکسی که برای خدمت کردن به روستای شما می‌آیند باید از حقوق خودش بخورد نه شریک سفره‌های شما باشد.

^{۱۸} این‌ها چه هستند.

بچه‌ها ناراحت شدند و شروع به اصرار کردن. برای این که دلشان نرنجد فقط هرکدام لقمه از نان و پنیرشان را برداشتیم و سینی‌ها را برگرداندیم.

از همان روز بود که این عادت هتل داری روستا را به هم زدیم.

نامه‌هایی از رعنا! زودبه‌زود به دستم می‌رسید. نوشته بود که با مخالفت خانواده‌اش مخصوصاً مادرش نمی‌تواند کاری از پیش ببرد و سلطت دوستان و اقوام نزدیک هم برای عناد مادر سر این موضوع کارساز نیست.

باید هر طور شده تصمیم خود را نهایی کنم!

نمی‌دانستم چه فکری دارد و دوست نداشتم به هیچ‌وجه حرفی بزنم که فردا خدایی نکرده بگویند به تصمیم دوستم راغب شدم یا منصرف.

دوباره بعد از یک ماه دقیقاً آبان ماه بود که نامه‌ای دیگرش را دریافت کردم.

از جسارتش خوشم می‌آمد. به قول خودمان جگر داشت نوشته بود با خانواده جانباز هماهنگ شده‌ام در آذرماه در رأس تاریخ و زمان مشخص با میل خودم به همراه چند نفر از اقوام آن‌ها به ارومیه می‌روم، معلوم بود که هر دو سخت عاشق هم شده بودند که چنین تصمیمی را برای خود دلپذیر می‌دانستند. این رسم در مناطق آذربایجان خیلی مرسوم بود. وقتی بین دوست داشتن پسر و دختری، خانواده‌ها، به هر دلیلی موانعی ایجاد می‌کردند و می‌کنند هر دو چنین قراری را می‌گذارند. در واقعاً این

کار نوعی فشار آوردن به خانواده‌ها هست. به اصلاح ما تورک‌ها قیز اوغلان گاشدلار!^{۱۹}

برای این کار تنها چیزی که بیشتر به کارشان می‌آمد به همراه داشتن شناسنامه عروس بود. با این کار دختر دیگر تیر خلاص را شلیک می‌کرد.

اواسط آذر ماه دوباره نامه رعنا بدستم رسید. برنامه اش را موبه‌مو به اجرا گذاشته بود. مادرش پس از اقدام او به ناچار راضی شده بود و در ارومیه عقدی با مراسم مختصر و ساده برگزار کرده بودند.

در بسیج خواهران در بیشتر برنامه‌هایشان به همراه خواهرم و مادرم حضور داشتیم.

به مجالس شهدا می‌رفتیم در یکی از این مراسمات متوجه شدم، جمعی از خواهران در مورد مادری که فرزند شهیدی داشت اما راضی نیست دخترش با یک جانباز هفتاد درصدی ازدواج کند.

همین طور داشتند صحبت می‌کردند و خیلی منصف هم شده بودند و به مادر دختر حق می‌دادند که قبول نکند.

سختی‌های زندگی با یک جانباز را به‌خوبی داشتند شرح می‌دادند. تا به آن روز به این مشکلات از این دیدگاه نگاه نکرده بودم. چند روزی سر این مسئله گیر کرده بودم. تصمیم خود را قطعی در این چند روز گرفته بودم. با ناهید که صحبت کردم به فرمان رسید حتماً باید از اداره بنیاد شهید شروع کنیم.

^{۱۹} دختر و پسر با هم فرار کردند.

چون امتحان کرده بودم بخش خواهران زیاد کاری از پیش نمی برد.
می دانستم که در خوی چنین موردی وجود دارد

مسئول بنیاد تا از من سن و تحصیلاتم را پرسید احساس کردم کمی
تعلل به او دست داده است. شماره تماس گرفتم که دوباره با ایشان
تماس بگیرم.

چند باری هم تماس گرفتم.

_در تاریخ مشخص به ایشان می گویم بیاید اداره تا همدیگر را از
نزدیک ببیند.

قبول نکردم.

گفتم: «اداره که نمی شود بالاخره یک محل کاری هست و امکان
دارد هر لحظه ایشان آنجا راحت نباشند». قرار ما این شد که وسط هفته
بعد مسئول بنیاد ما را به خانه ایشان ببرد. بعد از ظهر بود و هوا بسیار سرد
بود. یک ساعتی در چهارراه مرکزی منتظر ماندیم. خبری از مسئول نشد
مجبور شدیم با یکی از کیوسک های که در مقابل مسجد سیدالشهدا بود
با ایشان تماس بگیرم.

گفتند: « کاری برای من پیش آمده است و آدرس را داد تا خودمان
اگر خواستیم برویم.»

با دوستم به راه افتادیم به طرف منزل جانبازی که از ناحیه دو چشم،
جانباز بودند. از کوچه پس کوچه ها که گذشتیم به دری رسیدیم که ختم
آدرس بود. تا در را زدیم زن جوانی در را به روی مان باز کرد همدیگر را

می‌شناختیم. از دوستانم بود که در دبیرستان با هم همکلاس شده بودیم.

زن داداش جانباز بود و عروس بزرگ خانواده.

دوستم مرا به اتاقی که او نشسته بود هدایت کرد.

با سلام مختصر دم در نشستیم. از سن و تحصیلاتم پرسید. تا فهمید خواهر ابوالفضل حسنلو هستم خیلی خوشحال شد.

گفت: «می‌شناسمش از نیروهای درجه یک هستند.»

من از خانواده و سن و سال ایشان نپرسیدم. از مدت حضورشان در جبهه و در چه تاریخی و عملیاتی جانباز شده بودند پرسیدم.

یک ربعی در مورد چنین مسائلی صحبت کردیم و بعد از اتاق خارج شدم.

دوستم داشت سیم جینم می‌کرد بگو چه شکلی بود؟ شانه‌هایم را بالا انداختم به خدا رویش را ندیدم.

عروسشان گفت: «خانواده‌شان در روستا هستند و ایشان از مجروحیت خود در منزل ما بستری بوده است»

سر فرصت مناسبی می‌گشتم تا این اتفاق را به آبا بگویم. آباء تا شنید چنین کاری کرده‌ام و چنین هدفی دارم، به شدت ناراحت شد.

— از این پس از این حرف‌ها دیگر نشنوم.

خواهرم زیاد مخالف این قضیه نبود و خیلی هم استقبال کرد و آن شب فهمیدم که او هم دوست دارد چنین وصلتی را ترتیب بدهد. چند

روزی با من حرفی نمی‌زد و سرسنگین شده بود. تا این که ابوالفضل به خانه آمد. آباء مثل بمب حرف‌هایش را به ابوالفضل زد و به حالت قهر در گوشه‌ای نشست.

ابوالفضل اشاره داد به حیاط بروم، می‌ترسیدم، پشت سرش راه افتادم.

با خودم گفتم: از تو یکی اصلاً چنین انتظاری نداشتم آقای پاسدار. سیر تا پیاز را تعریف کردم. خیلی ناراحت شد. با اخم خاصی نگاهم کرد. او هم مثل آبا کم مانده بود که قهر کند.

_خواهر من! فکر کردی زندگی مسخره دل توست! نه خواهر من! زندگی که با ترحم و احساس‌های زودگذر همراه باشد به درد نمی‌خورد. می‌دانم جوان هستی و پر از احساس پاک اما با این چیزها زندگی به وجود نمی‌آید.

محمدعلی را می‌شناسم. او نیازی به ترحم ندارد. مردی بی‌عیب و نقص! بهتر تو هم بروی به چسبی به درس و مشقت!

همان شب برنامه‌ای از تلویزیون پخش می‌شد که امام خمینی از همسر جانبازی که از دو چشم و دودست جانباز بودند. تشکر می‌کرد. توی دلم هزار بار برایش مرحبا گفتم.

لب به شام نزدم و به اتاق رفتم، گریه می‌کردم و از این که این چنین، با من برخورد شده بود، احساس شکست می‌کردم.

فال حافظ را به نیت، خودم باز کردم. خوابم نمی‌برد. با خودکاری که به دست داشتم، به روی دفترم شعر حافظ را نوشتم.

دلبری، برگزیده‌ام که می‌پرس.

با صدای اذان صبح از خواب بیدار شدم با این که گرسنه‌ام بود، تصمیم گرفته بودم لب به غذا نزنم. وضو گرفتم و به نماز ایستادم. باورم نمی‌شد آبا در را باز کرد و برای، صبحانه صدایم زد. ابوالفضل هم سر سفره نشست بود.

همین طور که داشت شکر استکانش را هم می‌زد. به آرامی گفت:
«راستی! از دلبری که برگزیده‌ای، می‌خواهی حرف بزنیم.»

آبا، راضی نمی‌شد. حقم داشت. در فرهنگ و عرف ما ازدواج خواهر و برادرهای کوچک‌تر یعنی، کلی حرف و حدیث برای خواهر بزرگ‌تر. به نظر آبا باید احترام می‌گذاشتیم. چون اصلاً دوست نداشتم خواهرم دل‌آزرده باشد. همان عجله کار شیطان است را در پیش می‌گرفتیم.

هرچند رقیه! متعقد این حرف و حدیث‌ها نبود.

با خانم بنایی که از خواهران در بسیج بودند، مورد خواهرم صحبت کردم قول داد موردی شد اطلاع بدهد.

از طرف ایشان برای خواهرم خواستگار آمده بود باب دلش بود. آقای امیدوار، جانبازی که یک‌پایشان قطع بود. از آشنایان خانم بنایی بود. بعد از دو ماه از چهلم آقام بدون هیچ مراسمی در تاریخ آذرماه ۱۳۶۲ ازدواج کردند.

آبا دیگر به خواستگارهای که به خانه می‌آمدند موکول نمی‌کرد به بعد از پایان تحصیلاتم. همان روز جواب رد را می‌داد و تمام.

اواخر آذرماه از طرف خانواده آقای کریم نژاد، چند باری پیغام خواستگاری آوردند.

خواهرم چند روزی آمد به خانه ما و مشغول تمیزکاری شد. در بعدازظهری آنا و عروسشان به خانه ما آمدند و صحبت‌هایی بین مادران ما صورت گرفت. طوری هر دو خونگرم بودند و در همان جلسه نخست، عین دو خواهر شده بودند. ابوالفضل هرازگاهی آقای کریم نژاد را، در سپاه می‌دید.

ده‌نفری از بزرگان فامیلشان آمده بودند.

قرارومدارها بین دو خانواده گذاشته شده بود. عقد را آقای کریم نژاد از امام‌جمعه خوی آقای نجمی وقت گرفته بود.

زمانش مصادف شده بود با روز میلاد مبارک پیامبر اکرم و امام صادق (ص). همه از شنیدن این خبر خوشحال شدیم. در این چند روز مانده به مراسم عقدمان حسابی فکر مهریه‌ام بودم، چون دوست نداشتم آنچه بین مردم و جوان‌ها مرسوم شده را بپذیرم. نتیجه را به ابوالفضل گفتم. بعدازظهر چند نفری از خانواده آن‌ها به خانه ما آمدند. تا به منزل آقای نجمی برویم.

ایشان با ابوالفضل دم‌گوشی، صحبت می‌کرد. چند باری نگاه جدی ابوالفضل به صورتم جمع شد. حدسم درست بود داشتند سر تصمیمی که برای مهریه‌ام گرفته بودم با آقای نجمی صحبت می‌کردند. در منطقه ما رسم این بود که شیر بهاء و مهریه هرچقدر سنگین تعیین بشود. باعث سربلندی خانواده عروس است و جایگاه عروس را بیشتر می‌کند.

آقای نجمی، با صدای بلند شروع کردند

« به قرائت استعینوا بالصبر و الصلوا... »

همین آیه بود که از قرآن شاهد گرفته بودم برای این که مهرم شود. آن شب از بس، این آیه را با خودم تکرار کرده بودم با گریه خوابم برده بود. آیه که تمام شد.

آقای نجمی پرسید؛ عروس خانم، دقیقاً منظورت از این آیه مبارک چیست؟ این آیه را انتظار دارید، آقای کریم نژاد، برایتان چه بکند؟

_دخترم! من متوجه نشدم آیا آموزش قرآن را از ایشان، انتظار داری؟ یا چه؟

متوجه شدم که همه نگاهها به طرفم متمرکز شده‌اند. نگاهم را به سمت ابوالفضل چرخاندم. سرش را برای تأیید تکان داد.

حاج آقا! برای مهریه‌ام با اختیار و انتخاب خودم و با الگو گرفتن از قرآنی که همیشه و در همه حال هدایتگر ماست. به نام وحدانیت پروردگارم یک سکه و یک آیه از قرآن است. آقای کریم نژاد تعهد به عمل را به من بدهند. بنده رضایت دارم.

حاج آقا خندید!

_ عروس خانم، دخترم دامادی که در کنارت نشسته باور کن. تعهد و عمل را از خیلی وقت پیش ثابت کرده است. فقط اجازه می‌خواهم! به عنوان وکیل این مجلس خودم این افتخار را داشته باشم که مثل یک پدر! سر مهریه دخترم صحبت کنم.

حرفی نمی‌زدم بغضی عجیب گلویم را فشار می‌داد.

آقای نجمی صدایش را کمی بالا برد.

_ بنده وکیل شدم! پنج سکه به نیت پنج تن آل عبا و یک قرآن برای مهریه‌ای شما انتخاب کنم. افاق پر می‌شود از صدای صلوات.

درست بیست و یک ساله بود. آن شب به عقد محمدعلی درآمدم. آقای نجمی پس از امضاء دفتر صدایم زد. _دخترم! این کتاب را هم از من به عنوان هدیه امشب بپذیر.

نگاهی به روی جلد کتاب انداختم تاریخ همگون، نویسنده آقای نجمی بود.

آن شب اولین شبی بود که باید نگاهش می‌کردم. چشم‌هایم را بر صورتش دوخته بودم.

او بسیار زیبا بود و به دلم نشسته بود.

دومین عروس خانواده‌شان شده بودم. چند روز بعد از عقدمان به همراه چند نفری از نزدیکان خانواده محمدعلی برای خرید رخت و لباس عروسی، به بازار رفتیم. رسم بر این است عروس هر چه را که دلش بخواهد آن را برایش می‌خرند کفایت دست روی چیزی بگذارند.

_سپرده بود هر چه دلم خواست برایش بخرند.

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم راضی شدم یک پیراهن شیری رنگ و یک چادر نماز بخرم.

اما خواهر و عروس‌شان اصرار می‌کردند. این‌طور که نمی‌شود باید درست و حسابی خرید کنی؟

به اصرار و پسند، آن‌ها آینه و شمعدانی را هم خریدیم اما دروغ چرا! دلم غش می‌رفت برای آینه و شمعدان.

زمان عروسی مشخص شد. آبا بازم کارش درآمده بود مشغول خرید و دوخت و دوز بود. با رعنا چندین بار مکاتبه کرده بودم. هنوز، ناهید کاری در این مورد نکرده بود.

آبا با خواهرم چند نفری را در نظر گرفته بودند و به خواستگاری شان رفته بودند اما ابوالفضل شرط گذاشته بود حتماً کسی را باید انتخاب کنید ارزش شهید و شهادت را بدانند.

گزینه‌های آبا با ملاک‌های ابوالفضل جور در نمی‌آمدند.

بعد از مدرسه به همراه یکی از همکارانم، به آدرسی که دوست ابوالفضل داده بود رفتیم.

مادرش در را به روی مان باز کرد. تا فهمید برای امر خیری رفته‌ایم پذیرفت که در قرار دیگر دوباره به منزلشان برویم. داشتیم کفش‌هایمان را می‌پوشیدیم که در باز شد و دختری قدبلند وارد حیاط شد.

از روپوشی که پوشیده بود می‌شد حدس زد که محصل باشد. در نگاه کوتاهی که به چهره‌اش انداختم، حدس زدم، حتماً باب دل ابوالفضل خواهد بود. تا آبا فهمید عروس بانمک است. پا در یک کفش کرد که حتماً زودتر برویم و کار عقد و عروسی را برگزار کنیم.

عجله آبا جواب نداد و باید سر موعد تعیین شده می‌رفتیم. چند باری به خانه‌شان به‌عنوان خواستگار رفت‌وآمد کردیم. قرار بر این شد ابوالفضل حضوری به خانه آن‌ها برود و باهم صحبت کنند. ابوالفضل تا دیده بود به من اشاره کرد که می‌خواهمش!

آبا بعد از عقد اصرار کرد که می‌خواهیم، هر چه زودتر عروسی بگیریم. هر کاری کردیم آبا از تصمیمش منصرف نشد. باید به خانه عروس می‌رفتیم و خواسته زود هنگام خود را برای برگزاری مراسم عروسی اعلام می‌کردیم. اواخر اردیبهشت‌ماه بود.

پدر عروس تا شنید به این زودی می‌خواهیم عروسمان را ببریم.

گفت: اجازه بدهید، دخترم امتحانات خرداد را تمام کند بعد. حرف معقولی بود باید آبا تا ۱۴ روز دیگر صبر می‌کرد مراسم عروسی ابوالفضل و همسرش مصادف شد با میلاد امام حسین (ع). تاریخ ازدواجشان ۶۴ و چهارم شد.

همسرش را یکی از دوستان پاسدارش معرفی کرده بود خواهر شهید عاشوری بود.

فصل هشتم

چند روز از عروسی ابوالفضل نگذشته بود.

محمدعلی گفت: « خوبیت ندارد باید هر چه زودتر به سر خونه و زندگی مون برویم.»

باید خانه ای را اجاره می کردیم در عرض یکماه جهازیه ام را فراهم کردیم.

با ناهید قرار گذاشته بودیم که چند روز از مجردیم را به خودمان برسیم، به مزار شهداء رفته بودیم. داشتیم سر خاک شهیدی مفقودالاثری قرآن می خواندیم که متوجه صداهایی در پشت سرمان شدم خنده هایی بلند که توجه هر رهگذر را به خود جلب می کرد.

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. اسم من و محمدعلی مدام توی حرف هایشان رد و بدل می شد.

چشم هایم از حدقه بیرون زده بودند. کارشان به جایی رسیده بود که حتی ازدواجمان، را با تمسخر تعریف می کردند. داشتم درد می کشیدم نمی دانستم این زنان غریبه، چرا این طور می کنند. ابلیس وار، روی زندگی ما افتاده بودند. ناهید خواست برود و با آنها دعوا کند دستش را گرفتم.

خانواده محمد علی اطلاع داده بودند که اواسط هفته می‌آیند. تا به خانه بخت خودمان برویم. منزل پدرشان در روستا بود. خانه ایی را که اجاره کرده بودیم، در یکی از محلات قدیمی بود که کوچه‌هایی تنگ و باریکی داشت.

ماشین به اصطلاح عروسمان پیکان سفید رنگی بود که نشد از کوچه بگذرد. باید مابقی راه را، پیاده می‌رفتیم پشت سرمان، زنان و دختران زیادی راه افتاده بودند، تا عروس را ببینند. باعث آن هم برادر محمد علی بود که سر کوچه چند بوق، عروسی زد. آن‌ها هم به وجد آمدند و پشت سرم صف بسته بودند.

دست می‌زدند و هل می‌کشیدند. محمد علی چند بار گفت: «زهر را به خدا این جمعیتی که من می‌بینم تا عروس را نبیند نخواهند رفت.»

مانده بودم چه کنم. من اصلاً شبیه عروس‌های که آنها تصور می‌کردند نبودم کوچکترین آرایش و بزکی نداشتم. فقط پیراهنی شیری رنگ، به تن داشتم توی حیاط، مقابل پنجره ایستاده بودند.

بادا! بادا مبارک بادا! را می‌خواندند.

به قول محمد علی باید یک کاری می‌کردم.

— به خودی نشان بده و قائله را بخوابان.

چادرم را کنار زدم و همین طوری ایستادم و نگاهشان کردم. آن‌ها هم جا خورده بودند. شک نداشتم می‌گفتند؛ عروسی به این فرم و شکل نوبره ولله!

بعد از شش ماه صاحبخانه اطلاع داد، باید تخلیه کنیم چون خانه در مسیر خیابان کشی قرار گرفته بود.

با فرارسیدن تابستان باید ادامه تحصیلاتم را شروع می‌کردم. این بار به لطف خدا، در دانشگاه تربیت معلم خوی باید واحدهای مانده‌ام را می‌گذراندم. خیلی خوشحال بود که این اتفاق برایم این طور رقم خورد. که در آن صورت محمد علی تنها می‌ماند. تخلیه خانه در آن شرایط برایم غم بزرگی شده بود. تا این که از طرف بنیاد شهید خانه ایی سازمانی به ما دادند.

اسباب کشی را دقیقاً به اوایل مهر ماه موقوف کردیم. این خانه‌ها را به خانواده‌های شهداء می‌دادند. خانه‌هایی مسکونی ۲۰ واحدی بودند. با حضور محمد علی جمعاً دو خانواده جانبا ز آن جا ساکن بودند، بقیه همسران و فرزندان شهداء بودند. نگهبان پیری داشتیم که خیلی مؤمن و متدین بود. در یکی از واحدها هم او و خانواده‌اش زندگی می‌کردند. اگر ساکنان با مشکلی بر می‌خوردند، به او رجوع می‌کردند. آچار فرانسه اهلی خانه‌هایی سازمانی بود.

آموزگار دبستان شهید گردشخواه که نزدیک منزلمان بود شده بودم. ابوالفضل به مرخصی که می‌آمد مصادف می‌شد با مهمانی گرفتن. سر زده به خانه ما می‌آمد و ما را به خانه‌شان می‌برد.

بارها به من تاکید کرد که آموزش رانندگی را شروع کنم.

گلگزر باجم، در این مورد خیلی تشویق می‌کرد خواهر محمد علی بود. مثل خواهر خودم بود. خانه‌هایمان به هم نزدیک بود. همسرش را ندیده بودم. شهید غضنفر رحیمی نام داشت. در عملیات رمضان، شهید

شده بود. هم‌زمانش گفته بودند شهید شدنش را دیده‌اند. اما از پیکرش خبری نبود. محمد علی، در همان عملیات مجروح شده بود و کاری از دستش ساخته نبود. هر روز، با هم برای پیدا شدن پیکرش دعا می‌خواندیم. شهید رحیمی، در خوی مغازه لوازم خانگی داشت، که سالها، دست نخورده باقی مانده بود.

بیشتر اوقات با هم بودیم. هر شب به تکالیف پسرهایش رسیدگی می‌کردم. سه فرزند پسر داشت که یازده ساله و هفت ساله و سه ساله بودند. بارها دیده بودم که حال محمد علی آشفته است.

می‌گفت: دلتنگ غضنفر شدم.

هر شب روزنامه‌هایی چون، کیهان، اطلاعات، و صبح صادق که آبونمان بود برایش تا پاسی از شب می‌خواندم. بعد از مجروحیتش در مخابرات سپاه مشغول شده بود هر چند با وضعیتی که داشت. می‌توانست طبق قانون معاف باشد.

چون حافظه بسیار قوی داشت، ارتباط مردم با واحدهای مختلف سپاه را برقرار می‌کرد.

می‌گفت: از خودم وقتی راضی می‌شوم که ارتباط رزمندگان در جبهه‌ها را با خانواده‌هایشان م فراهم کنم. هر روز به محل کارش می‌رفت. علاقه خاصی به اخبار داشت. تحلیل‌هایی که از او می‌شنیدم بیشتر برایم معقول‌تر بود.

داشتم در خودم تغییراتی را می‌دیدیم. دکتر گفت: از وپارت هست. این اتفاق خوشحالمان کرده بود. تا این که نه ماه، انتظار در اول روز اسفند سال ۱۳۶۳ به سر آمد فرزندان دختر بود.

وقتی نوزاد را به بغلش دادم با احتیاط بوسید. به گوش سمت راستش، اذان و به گوش سمت چپش اقامه گفتم. در این مدت خریدهای خانه را او انجام می داد.

خنده دار بود برایم خوردنی های مقوی می خرید. اسم دخترمان را به احترام امام زمان (عج) مهدیه انتخاب کردیم مهدیه اولین نوه آبام بود.

قرار بود از بسیج واحد خواهران برای چشم روشنی به منزل ما بیایند. با آنها از اوایل انقلاب آشنایی داشتم. در واقع از زنان فعال جبهه در حوزه پشتیبانی بودند. گاهی در چنین مراسمی شرکت می کردند. بیشتر همسران و مادران و خواهران شهداء و بسیجیان بودند. حدود سی نفری می شدند که به خانه ما آمدند. یک قاب تابلوی هم با خود داشتند که رویش گلدوزی شده بود.

_ فاطمه جان تولدت مبارک!

تعجب کرده بودم چون بیشتر مهمان ها، خبرداشتند که اسم دخترم را مهدیه گذاشته ایم. با خود گفتم؛ حتماً اشتباهی شدی؟

تا این که، حاج رباب خانم، که سر دسته این تیم بود پرسیدند، اسم دخترتان، را چه انتخاب کردی؟

_ مهدیه!

ده روزی می شد که به دنیا آمده بود شناسنامه هم برایش گرفته بودیم.

حاج رباب خانم گفت: «خانم حسنلو! یکی از مادران شهداء، خواب دیده است، راضی باشید برایتان تعریف کند.»

تعجب کرده بودم حاج و واج مانده بودم یعنی چه! با لبخندی، که به تظاهر به لب داشتم.

گفتم: بفرمایید. همه نگاه‌های مهمان‌ها به ته اتاق ختم شده بود آن‌ته مادر شهید مهدی مارکانی زاده نشسته بود. که باسواد و متدین بود. از هر لحاظ مورد قبول من بود.

_ خواب دیدم. در اتاق پذیرایی شما هستیم. دقیقاً همین اتاق بود. همین جمع برای دیدارتان آمده بودیم. موقع نماز ظهر شده بود. امام خمینی، وضو گرفته بود و وارد جمع ما شد ما هم پشت سر شان به خواندن نماز ایستادیم.

بعد از نماز امام فرمودند، پس چرا دختر آقای کریم نژاد را به بغل من نمی‌دهید؟

وقتی نوزاد را به بغلشان گرفتند.

بوسیدند و گفتند: اسمش را فاطمه گذاشتم.

عوض کردن اسم که به این راحتی نبود باید دلیلی قانع کننده و محکمه پسند ارائه می‌دادیم. از آنجایی که مهدیه اسم با مسمایی هم بود بیشتر اداره ثبت احوال سرسختی کرد. هر سال پیگیر موضوع می‌شدیم و هر سال هم همان جواب نه بود.

چند روزی از تولد فاطمه می‌گذشت که ابوالفضل به مرخصی آمد با دیدن او خیلی خوشحالی می‌کرد. خجالت می‌کشیدم پیش ابوالفضل بروم. پدر شوهرم گوسفندی را برای چشم روشنی آورده بود. آن را عقیقه کردیم.

ابوالفضل با ماشین اصلاح موهای فاطمه را تراشید. تا به وزن موهایش، صدقه بدهیم. سه روزی مانده و دوباره به جبهه برگشت. کمتر به مرخصی می آمد.

محمد علی تصمیم گرفته بود ادامه تحصیل دهد. شب و روز نداشت. با این که خواه و نا خواه در این راه برایش مشکلاتی هم پیش می آمد ولی او ایستادگی می کرد. بیشتر اتفاق می افتاد که من کتاب هایش را با صدای خودم برایش ضبط می کردم. و نکات مهم را شرح می دادم. در حین استفاده از نوار و ضبط صوت نوار در هد دستگاه گیر می کرد و او نمی توانست درستش کند.

برای باز آموزی برخی از دروس، باید استاد می گرفتیم. که یا در سپاه و یا در خانه برایش درس بدهد برای این که آموزش خط بریل را هم یاد بگیرد

از یک استاد بهزیستی، کمک گرفته بود. استاد خط بریل، خیلی از او راضی بود.

توانسته بود در زمان خیلی کم، یاد بگیرد. هر چند روزنامه و مجلات و کتاب های درسی مخصوص خط بریل در شهرمان یافت نمی شد.

شبانہ دردهای زایمان زندادشم شروع شده بود ابوالفضل به من زنگ زد. فاطمه را پیش محمد علی گذاشتم خودم را به بیمارستان رساندم او را پذیرش نکردند. به علت اتفاقاتی که در بیمارستان افتاده بود، هیچ مرضی را قبول نمی کردند دنباله قضیه را نگرفتیم و به طرف سلماناس به راه افتادیم. نزدیک ترین شهری بود که در آن شرایط صلاح دانستیم تا

برویم. در حیاط بیمارستان پشت در اتاق زایمان منتظر ایستاده بودیم. آبا و خواهرم تسبیح می‌چرخاندند و ذکر می‌گفتند.

ابوالفضل خیلی مضطرب بود. آبا مرتب به من اشاره می‌کرد و می‌گفت تو را خدا، زهرا برو کنارش و باهاش حرف بزن. شاید کمی آرام شود. پرستاری به داخل صدایم زد نوزاد را به بغلم دادند.

پرسید؛ شما چه نسبتی با این دختر خوشگل دارید؟

با خوشحالی گفتم: «قادران آلسان عمه ان^{۲۰}!» پرستار جوان با خنده گفت؛ عمه خانم لباس هاشو بپوش.

زندادشم با این که خیلی کم سن و سال بود. اما خوش سلیقه بود تمام لباس‌های بچه را از چند ماه پیش آماده کرده بود و در بقیه ایی که کناره‌هایش را گلدوزی شده بود گذاشته بود. بقیه را باز کردم و لباس‌هایش را پوشاندم. دلم نمی‌آمد، چشم از او بردارم. مطمئن بودم بیرون الان ابوالفضل برای دیدنش دارد لحظه شماری می‌کند.

پرستار صدایم زد.

_ ببخشید با شما کار دارند؟ به اتاقی که اشاره کرده بود رفتیم. نوزاد را به سینه‌ام چسبانده بودم تا سرما نخورد. دکتری توی اتاق معاینه بود سلام دادم.

پرسید؛ «نسبت شما با نوزاد؟»

با خوشحالی گفتم: آقای دکتر برادر زاده‌ام هستند.

^{۲۰} عمه فدات بشه.

دکتر کمی عینک خود را در صورتش جا به جا کرد.

گفت: «موقع پوشاندن لباس هایش، به چیزی مشکوک بر نخوردید!»

به فکر فرو رفتم. من جز زیبایی او چیزی ندیده بودم مردد، نگاهش کردم. با دست به پاهای نوزاد توی بغلم اشاره کرد. روی تخت کنار دیوار گذاشتم و شروع کردم به باز کردن قنداقش که تا چند دقیقه پیش با چه وسواسی و اشتیاقی بسته بودم.

نگاهم را وقتی به پاهای او جمع کردم. دستهایم دیگر خشک شده بودند هر دو پای نوزاد انحنای کاملی داشتند. دکتر گفت: متاسفم پاهای نوزاد فلج هستند!

با گریه شروع کردم به بستن قنداق. نوزاد شروع کرد به گریه کردن. خودم را نمی توانم نگه دارم و من هم گریه ام می گیرد.

تا برسم به ابوالفضل که بیرون بی خبر از همه جا ایستاده بود، سرم تیر می کشید. در مانده بودم که چگونه این خبر را بگویم. اشک ریزان خودم را به حیاط بیمارستان، رساندم. نگرانی توی نگاهش موج می زد. که چرا گریه می کنم.

به طرفم دوید چیزی شده زهرا!

زهرا! چرا گریه می کنی؟ برای زن و بچه ام اتفاقی افتاده؟ صورتم را برگرداندم و نوزاد را که توی پتوی پیچیده بودم را به طرفش گرفتم تا نوزاد را دید. زود سراغ زنش را گرفت. نوزاد داشت گریه می کرد و ابوالفضل محکم به سینه اش چسباند.

— الهی رضم برضایک و تسلیمما به امرک.

حالا گریه نکن. همین که هر دو سالم هستند برای من کافی هست. در سال ۶۴ مرداد هشتم لیلا متولد شد.

فصل نہم

دور گهواره نوزاد جمع شده بودیم آبا با گریه قندق را باز می کرد.
تحمل گریه های زندادشم را نداشتم. صدای آبا، همه ما را میخکوب
می کند.

__بیاید ببینید. کجایی دخترم فلج است؟

ابوالفضل صورتش را روی زمین گذاشت. گریه هایمان را
نمی توانستیم به خاطر این معجزه خداوند، از هم پنهان کنیم. ساعت ها،
کنار گهواره می نشست و جم نمی خورد.

صدایم زد.

زهره! جواب دادم جانم!

_ هر چه به دخترم نگاه می کنم سیر نمی شوم.

خندیم و گفتم؛ خب! دختر که نیست، الماس است.

خم شد و پیشانی اش را بوسید. دوست دارم اسمش لیلا باشد.

عروسمان خوشحال بود ابوالفضل با مرکز صحبت کرده و قرار بود

مرخصی اش را تمدید کنند.

روز بعد هم برای دیدن لیلا با محمد علی به خانه آبا رفتیم. ابوالفضل داشت حیاط را جارو می زد هفت روزی می شد که داشتیم ابوالفضل را مرتب می دیدیم. آبا معلوم بود که زیاد کوک نیست.

عروس تا مرا دید بغض کرده.

گفت: می بینی! خواهر ابوالفضل قرار بره!

ابوالفضل کنار گهواره لیلا نشسته بود و می گفت: «به خدا! این هفت روز، منطقه کاملاً نا آرام شده»

باید بروم نمی شود که مادر من آن جا هم جان و مال و حتی ناموس مردم در خطر است.

محمد علی! گفت: ابوالفضل نگران هیچ کدام از، این سه عزیزت نباش. ما هستیم.

قرار بود بروم می خواستم حتماً بینمش تا من برسم. گفتند: «صبح خیلی زود رفته بود. آبا و زندادش معلوم بود که حال و حوصله خوبی نداشتند مرتب بغض می کردند»

_ خواهر ندیدی که چطور ابوالفضل می رفت و برمی گشت و لیلا را بغل می کرد و می بوسید و دوباره بر می گشت.

ابوالفضل به مرخصی آمده بود. اما این بار لیلا در تب و لرز می سوخت، شب و روز گریه می کرد. ابوالفضل به دکتر برده بود، نتوانسته بود نسخه اش را از داروخانه های خوی تهیه کند و با خود برده بود تا شاید بتواند از پیرانشهر و یا شهرهای دیگر پیدا کند.

آبا خوشحال بود می‌گفت: «به خاطر داروی لیلا هم شده، زود برمی‌گردد.»

سه روز نشده بود، شربت گرایپ میکسر را به همراه یکی از دوستانش علیرضا صفری فرستاده بود. دوستش به آبا گفته بود توانستیم شربت را از پیرانشهر تهیه کنیم. به من داد تا زودتر از خودش به شما برسانم.

گفت: «حتماً به آبا بگو! برای عید قربان، خواهی آمد.»

صبح زود به آبا زنگ زدیم تا عید قربان را برایش تبریک بگوییم.

محمد علی خندید و گفت: «خدا شانس بده!» بفرما آقا ابوالفضل تا نیامده آبا کوفته‌های شب عید، را هم پخت.

چند خانه با ما فاصله داشتند. تولد دختر شهید اصغر فروتنی بود. خدا بیامرز از کارمندان آموزش و پرورش بود با این که آن روز پکر بودم و دستم به هیچ کاری نمی‌رفت. اما برای خوشحالی او هم شده باید می‌رفتم. محمد علی هر چند از تنها ماند زیاد خوشش نمی‌آمد اما خواسته بود حتماً بروم. فاطمه شش ماهه شده بود. او را هم با خودم بردم. هر کاری می‌کردم حال دلم خوب نمی‌شد دلشوره، عجیبی داشتم.

نیم ساعتی از آمدنم نگذشته بود خانم فروتنی آمد و گفت: «زهرا خانم! از منزلتان، زنگ زده‌اند.»

با خودم گفتم: لابد محمد علی حوصله‌اش سررفته و زنگ زده که به خانه برگردیم. تا گوشی را برداشتم. خیلی جدی گفت: «زهرا! زود بیا

خانه!» هنوز گوشی توی دستم بود. چند باری، صدایش زدم محمد علی! الو، الو.. تمام راه را غر می‌زدم.

دست‌های او می‌لرزید. چشم از دهان او برنمی‌داشتم. محمد علی، بغض کرده بود.

با تعجب پرسیدم؟ چرا می‌لرزی؟

باید به حرف می‌کشیدم برای ابوالفضل اتفاقی افتاده است مگه نه!

داشتم خفه می‌شدم. این چرا حرفی نمی‌زد.

_تسلیت می‌گم!

فریاد زدم چه داری می‌گی. محمد علی! تسلیت اونم به من. عرق کرده بودم از صدایم فاطمه شروع کرد به گریه کردن داشتم خودم را می‌زدم اما چرا دردم نمی‌گرفت با خودم می‌گفتم: نترسی زهرا! تشابه اسمی هست.

محمد علی داشت گریه می‌کرد زانو زده بود و داشت می‌لرزید.

به خدا من نمی‌تونم من اصلاً بلد نیستم. به زن هفده ساله و دختر چهار پنج ماهه‌اش چه بگویم محمد علی دست‌هایم را گرفته بود و داشت التماس می‌کرد که آرام باشم داشتم صورتم را چنگ می‌زدم.

کنده زانو هام را بغل کردم. وای! وای! وای! از دل زینبم

محمد علی راست می‌گفت هر لحظه امکان داشت. در سطح شهر بچه‌های تبلیغات با بلندگو اطلاع رسانی کنند.

زهر! بلند شو و اوضاع را به دست بگیر. دست‌هایم بی حرکت شده بودند نمی‌توانستم کاری بکنم. این صدای رقیه بود که داشت در حیاطمان این چنین گریه می‌کرد. از طریق اعلام سپاه در شهر شنیده بودند هر دو داشتیم گریه می‌کردیم.

زنداداشم مثل همیشه با لبخندی شیرین، به استقبالمان آمده بود. توی حیاط دستم را گرفت، ببینم خواهر چیزی شده؟ لیلا را از بغلش گرفتم و گفتم: چه مثلاً؟

آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: «ابوالفضل طوریش شده؟»

آبا از پنجره داشت نگاهمان می‌کرد. هوا گرم بود و من در این گرمی شهریور داشتم می‌لرزیدم. دوباره دستم را گرفت. تو را خدا! ابوالفضل کجاست؟

مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. از چشم‌هایش التماس می‌بارید. کمی مجروح شده است؟ آبا سراسیمه آمد و سلام داد. زهرابالام! ابوالفضل دیرکرده است. باید کاری می‌کردم تا به شک نیفتند.

_ بابا ناسلامتی مهمون خونتون اومده تحویل‌مان بگیرید.

زنداداشم گفت: «از دیروز یک جوری هستیم. انگشتان خوش فرمش را با گوشه روسری بازی می‌داد.

خیلی آرام گفتم: انگار...!

آبا فریاد زد. یا ابوالفضل، بالام یتر منه!^{۲۱}

روسری اش را توی سرش جابه جا کرد و گفت: «رقیه بدو! چادر منو از اتاق بیار»

گفتم: ابا چادر برای چیه؟

با گریه گفت: بریم بیمارستان پیشش.

گفتم: مادر من! نمی گذارند ببینیم!

گفتند فردا صبح می تونید ببیند. فقط شناسنامه ابوالفضل را بدید که صبح معطل نشیم.

شب باید در آنجا می ماندیم باورم نمی شد این من باشم. که در چنین روزی، سکوت کنم. وانمود کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده است، خواهرم از وقتی آمده بودیم کام تا لام حرفی نزده بود و گوشه چرقدش را به دندان گرفته بود. آبا هر چه می پرسید فقط می گفت: «دندانم درد می کند».

شب را کسی حوصله شام نداشت هر کدام مان در گوشه کز کرده بودیم آبا فریاد زد یا ابوالفضل نکنه! اونی که از توی سرمه، روی دلم نریزه!

به پیشنهاد خواهرم رفته بودیم به خانه هایمان. آبا و عروسمان تا ما را در لباس مشکی دیدند. شروع کردن به داد و فریاد زدن. عروسمان، چنگ به صورتش انداخت همه همسایه ها به خانه مان آمده بودند. آبا از

^{۲۱} بچه ام را به من برسان.

هوش رفت و رقیه هم حال و روز خوشی نداشت. برادر کوچکمان که تازه به سن نوجوانی رسیده بود.

فریاد می زد و گریه می کرد.

محمد علی لیلا و فاطمه را به آغوش گرفته بود و گریه می کرد. صدای تبلیغات سپاه در سطح شهر پیچید. در شهر می گشتند و اطلاع رسانی می کردند. آبا گوش تیز کرد تا اسم ابوالفضل را شنید چنگ زد به موهایش از دیروز همه مراحل برای تشیع جنازه آماده شده بود. دنبال فرصتی چنین می گشتم تا دل داغدیده ام را آرام کنم. وای از دل زینب! وای از دل زینب!

روز عید قربان وقتی داشت خودش را برای دیدار مادر و دخترک و عروس زیبای خانه اش مهیا می کرد. لابد شوق و اشتیاق خاصی هم داشت. کله ام یک عالمه حرف بود و یک عالمه سؤال بی جواب.

لحظات به سختی می گذشت. خانه مان، قیامت بود. هر کسی شنیده بود خود را به خانه مان رسانده بود.

در مقابل بیمارستان قمر بنی هاشم مردم زیادی بودند که هیچ کدام شان را نمی شناختم و اگر هم بودند یادم نمی آمدند. سرم گیج می رفت با شهیدی به نام ابراهیم مفتخر تشیع می شدند. سرد خانه در گوشه ای از حیاط بیمارستان بود.

مردم ساعت ها در مقابل سرد خانه با چشمان گریان ایستاده بودند. تا در تشیع جنازه این دو شهید شرکت کنند وارد معراج می شدیم آبا را خواهرم به زحمت نگه داشته تا به زمین نیفتند. خانواده شهید مفتخر را هم می دیدم عین خانواده ما بی تاب دیدن شهیدشان بودند.

تابوت‌ها را روی زمین گذاشته بودند دیگر تحمل روی پاهایم را نداشتیم. روی چهار دست و پایم پیش می‌رفتم. روی تابوت را که باز کردیم ابوالفضل بلند بالا تنش در کفن بود و چشم‌های خماریش را در چهارم شهریور ماه ۱۳۶۴ بسته شده بود. زخم‌های روی سینه‌اش را می‌دیدم که با پنبه بسته شده بودند.

در پایگاه پیرانشهر که ابوالفضل و نیروهایش در آن مستقر بودند، درگیری پیش آمده بود. او جلوتر از همه نیروها جهت بررسی اوضاع به سنگر نگهبانی می‌دود، با رسیدن به سنگرتیری برسینه اش نشانه می‌رود و درست زیر آرام سپاه قلب را می‌درد. شب، قربان آسمان شده بود.

همیشه با هم جیم می‌شدند و بعد از چند روز یا چند ماه پیدایشان می‌شد تا یکی از ما اعتراض می‌کردیم. می‌گفتند: «ما جز جبهه کجا را داریم برویم.» زودتر از همه تاریخ عملیات‌ها دستشان می‌آمد اگر هم می‌رفتند باهم می‌رفتند.

چون در روستای عزیزکندی از توابع پلدشت امکان تحصیل بعد از ابتدایی نبود. پدر شوهرم به خوی فرستاده بود بیشتر در خانه خواهرشان، گلگز باجم زندگی می‌کردند و در بسیاری از کارها کمک حال ما و خواهرشان می‌شدند.

شب تا سحر کتاب به دست گرفته بودند و خودشان را برای آخرین امتحان خود آماده می‌کردند. هوا بسیار سرد شده بود، از مدرسه که برمی‌گشتم گلگز باجم را سر کوچه در حالی که دست و صورتش، سرخ شده بود. نگران گفتم: از بچه‌ها بازم خبری نیست!

با خنده گفتم: نترس! بخدا بازم برایشان خبر رسیده و رفته اند، ان شاءالله صحیح و سالم برمی گردند.

گلگز باجم شروع کرد به نق زدن معلوم نیست چطوری بو می کشند. داشتم سفره شام را وسط اتاق پهن می کردم که صدای در آمد، چادر به سر انداختم و فکر کردم بچه ها هستند. در را که باز کردم پسری همسن و سال آنها روبه رویم قد علم کرد، سرش را پایین انداخته بود.

صدای محمد علی از پشت سرم بلند شد کیه زهرا؟

پسر آب دهانش را غورت داد و گفت: «از دوستان سلطانعلی و نوروز علی هستیم.»

صبح از من خواستند به شما خبر بدهم که رفتند جبهه نگران نباشید. هوا سردی خودش را با تمام توانش داشت به جانم می ریخت لرزه به جانم افتاد باید زودتر به خواهرشان هم می گفتم: «طفلی از صبح چیزی نخورده بود.»

چند روزی خبری از بچه ها نبود آقا قنبر برادر بزرگ محمد علی که فرمانده سپاه خوی بود با چند جا تماس گرفت. نتیجه ای حاصل نشده بود نوروز علی دو سال از سلطانعلی بزرگتر بود و هر دو دبیرستانی بودند و پدر شوهرم به هوای ما چند نفر آنها را فرستاده بود روستا تا ابتدایی مدرسه نداشت و بیشتر جوانان، بعد از دوره ابتدایی تحصیل نمی توانستند بکنند.

پدر شوهرم بعد از مجروحیت محمد علی سکنه کرده بود و از نظر حرکتی دچار مشکل شده بود ولی با این حال با دوست صمیمی خود که

به بابا معروف بود هر از گاهی به جبهه می‌رفتند. زیاد سر رفتن آنها به جبهه گیر نمی‌داد رفته رفته غیبت بچه‌ها بیشتر شد و ما همچنان در بی خبری بودیم. دی ماه تمام می‌شد.

تا این که متوجه شدیم در عملیات کربلا پنج با عنوان بسیجی رزمنده شرکت کرده‌اند باز هم خبری نشده بود. تا این که تلفن زنگ زد. از صحبت‌هایی که محمد علی می‌کرد متوجه شدم، اتفاقی افتاده است. محمد علی ناراحت بود و دست‌هایش می‌لرزیدن. به برادرش آقا قنبر زنگ زد و صحبت کردند و مدتی بعد برادرشان به منزل ما آمدند.

بچه‌ها توانسته بودند خودشان را تا نوزدهم دی ماه به جبهه جنوب برسانند. خبری که از بچه‌ها بدست آمده بود فقط در یک جمله کوتاه خلاصه می‌توانستیم بکنیم. سلطانعلی مجروح شده است و از نوروز علی خبری نیست باید سلطان علی را به خوی منتقل می‌کردیم.

در یکی از بیمارستان‌های مشهد به همراه دیگر مجروحان منتقل کرده بود. محمد علی و برادرش پس از تلاش‌های فراوان او را به خوی منتقل کردند و خبری تازه هم بدست ما رسید که نوروز علی به شهادت رسیده است، اما امکان انتقال پیکرش به عقبه نبود.

مراسم عزاداری و سوگواری نوروز علی را در منزل ما و خواهرشان برگزار کردیم.

سلطانعلی را در بیمارستان بستری نکردیم و برای گذراندن دوره نقاهتش به خانه ما آوردند. حال و روز خوبی نداشت. مخصوصاً که یک پایش را از ساق قطع کرده بودند. سلطانعلی فقط شانزده ساله بود پایش را باید هر روز پانسمان می‌شد. و این پانسمان باید ادامه پیدا می‌کرد تا

بهبودی کامل. این کار توسط یکی از نیروهای سپاهی در رده پزشکی انجام می‌شد.

ده روزی از مراسم نوروز علی گذشته بود که خبری دوباره به ما رسید . جنازه را از کربلای شلمچه پیدا کرده بودند. منتها نوروز علی هیجده ساله این بار تنها نمی‌آمد.

به همراه ده شهید دیگر، کربلایی که همگی اهل خوی بودند برمی‌گشتند. خبر در شهر مثل بمب پیچیده بود. همه مردم خود را داغدار این شهیدان که از گردان امام سجاد (ص) بودند، می‌دانستند. مردم این ده یادگار کربلای پنج نوزدهم دی ماه ۱۳۶۵ را کنار هم به خاک سپردند.

فصل دهم

محمد علی با شوخی می گفت: «می خواهم برایت ماشین بخرم انصاف نیست از صبح تا شب، سر پا باشی؟»

وقتی از خرید برمی گشتم متوجه می شدم که انگار ناراحت می شود. کم کم مسئله خرید ماشین برای خودمان که سه نفر بودیم با جدیت دنبال کردیم. زن هایی که ماشین بلد بودند تعدادشان به انگشتان دست هم نمی رسیدند.

با حمایت و تشویق محمد علی به آموزش رانندگی رفتیم. فاطمه را بعد از اداره خودش نگه می داشت و تا گواهی نامه ام را بگیرم. او بیشتر از من ذوق داشت. مصمم شده بود که برای خودمان حتما ماشین بخریم. نمی شد اگر قرار بود جایی برویم، با خانواده برادرش برویم. زیاد دوست نداشت در مورد زندگی مان به دیگران زحمت بدهیم.

پس انداز هردو به خرید یک زوی دست دوم می رسید. زوی را که خریدیم متوجه شدیم که چه کلاه گشادی سرمان رفته است. ماشین عیب های زیادی داشت اول فکر می کردم به خاطر، ناشی گری من است، بعد از نشان دادن به چند مکانیک دستمان آمد که چه شده است.

با خودم قرار گذاشته بودم سوارش نشوم تا این که شبی فاطمه تب کرده بود هر چه بلد بودم برایش افاده نکرد باید هر طور شده به

بیمارستان می‌رساندیم. روم نمی‌شد به برادر محمد علی در آن موقع از شب زنگ بزنگ محمد علی بچه را پوشانده بود و بغلش کرده بود منتظر بود که هر چه زودتر به بیمارستان برویم دست دست می‌کردم چادر را روی سرم انداخت.

– ترس خیابان‌ها خلوت هستند.

چادر را چندبار از سرم کندم.

گفت: «مطمئنم! تو می‌توانی.»

به خاطر دل محمد علی بود که ماشین را روشن کردم هر چند دلهره مریضی فاطمه را هم داشتم.

– محمد علی به خدا بیشتر به خاطر شما دو نفر می‌ترسم.

تا به اورژانس برسیم چند باری وسط خیابان خاموش شد فقط به قول محمد علی شانس آورده بودم، خیابان خلوت بود. روی صندلی جلو نشسته بود و فاطمه را بغل گرفته بود. هر بار که ماشین خاموش می‌کرد دستم را می‌گرفت.

می‌گفت: «احتمال دارد. این اتفاق برای همه بیفتد.»

بیمارستان خلوت بود بعد از ویزیت دکتر و تهیه داروهای باید برمی‌گشتیم، محمد علی فاطمه را بغل کرده بود و برای این که سرما نخورد زودتر توی ماشین نشست.

ماشین را تا روشن کردم خاموش شد دخترم گرسنه بود و صدای گریه‌اش لحظه ای آرام نمی‌گرفت محمد علی تمام تلاشش را می‌کرد تا او را آرام کند هول کرده بودم کم مانده بود گریه‌ام بگیرد با گاز دادن به

ماشین، به جوی آب جلوی اورژانس ماشین پرت شد. هر چقدر استارت زدم روشن نشد پیاده شدم تا ببینم چه کار باید انجام دهم دست‌هایم می‌لرزیدند هیچ کاری دیگر از دستم ساخته نبود گوشه ماشین به چراغ ماشین جلویی برخورد کرده بود و چراغش شکسته بود. شروع کردم به گریه کردن سرش را از شیشه بیرون آورده بود و منتظر بود تا من حرکتی بکنم و سرش را به همان سو بچرخاند با خودم می‌گفتم: «الان محمد علی خواهد گفت نترس چیزی نشده است. این امکان دارد برای همه چنین اتفاقی پیش آید.» پیش دستی کردم. ببین محمد علی! امشب را آخرین بار است که من سوار ماشین می‌شوم.

بچه بغلش خوابیده بود خیلی آرام سرش را به طرف من چرخاند و سرش را کمی خم کرد و گفت: مگر چه شده؟

گفتم: «زدم چراغ ماشین مردم را شکستم.»

خندید.

_ فکر کردم چه شده است فوقش پولش را حساب می‌کنیم.

از خونسردی! او بیشتر حرص می‌گرفت خودم را برای یک دعوی حسابی از جانب صاحب ماشین آماده می‌کردم. مردی میانسالی بود.

چیزی نگفت و بدون هیچ حرفی شروع کرد به، در آوردن ماشین. محمد علی اصرار داشت که خسارتش را بگیرد.

گفت: «خسارت لازم نیست! اتفاقاً از چند روز پیش خراب بود و قصد

داشت صبح تعویضش کند.»

تا دو ماه دست به ماشین نزدن آن را فروختیم و به جای آن یک پیکان سفید رنگ خریدیم با آمدن پیکان به خانه، شده بودم راننده.

در آبانماه سال ۶۶ به لطف خدا صاحب فرزند دیگری هم شدیم، اسمش را مانده گذاشته‌ایم. با اضافه شدن هر کدام از فرزندانمان به زندگی مان مشکلات من بیشتر می‌شد.

با رعنا در تماس بودم قرار بود با شوهرش به خانه ما بیایند. از آمدنش حالم خیلی خوب شده بود. اصرار داشت که حتماً با ناهید هم تماسی بگیریم من در این مدت با ناهید در تماس بودم و می‌دانستم که او نیز اقدام به ازدواج انقلابی کرده است.

چون شرایطی که در نظر داشت در خوی برایش مهیا نشده بود و از طریق بنیاد شهید سلماس اقدام کرده بود. در سلماس جانبازی را به ناهید معرفی کرده بودند همانند محمد علی از ناحیه دوچشم جانباز هفتاد درصدی بود.

وقتی با خانواده‌اش در میان گذاشته بود همه افراد خانواده خصوصاً مادر و خواهر بزرگتر از خودش مخالفت کرده بودند. تا این که شی برای گله گذاری از ناهید به خانه ما آمده بودند. از من می‌خواستند به عنوان دوست صمیمی او را نصیحت کنم. در دو راهی عجیبی گیر کرده بودم مخصوصاً که مادرش قسم می‌داد. گفتم: «قبول می‌کنم با دوستم صحبت کنم اما برایش دروغ نمی‌گوییم. که با ازدواجم به مشکل افتادم.» ناهید سر انتخابش مانده بود و ازدواج کرده بود. رعنا وقتی با او تماس گرفت خیلی ذوق زده شد.

با خانواده ابو شمس که دوست عراقی محمد علی بود خیلی به هم عادت کرده بودیم. ابوشمس از اوایل جنگ به ایران فرار کرده بود، و در ایران جز سپاه بدر بود که برعلیه صدام می‌جنگید. در ایران با خانواده همسرش آشنا شده بود او هم عراقی بود اما توسط رژیم صدام به جرم این که اصل و نسبشان ایرانی بودند از عراق بیرون رانده شده بودند خانواده‌شان چاره‌ای جز پناه آوردن به دولت ایران را نداشتند.

با آشنایی ابوشمس خانواده آنها با هم ازدواج کرده بودند. منزلشان در خوی بود با هم رفت و آمد می‌کردیم. زن ابوشمس بسیار متدین و باایمان بود.

نمازش را اول وقت می‌خواند. چهار فرزند قد و نیم قد داشت بیشترین در خواستش از من طرز تهیه دستورات غذاهایی ایرانی بود.

محمدعلی چندین بار با دوستانش برای روحیه دادن به رزمندگان در جبهه به جبهه می‌رفتند. در دیداری به بمب شیمیایی برخورد کرده بودند تا خبر را شنیدم از نگرانی می‌مردم. در برگشت در نزدیکی‌های تبریز ماشینشان از جاده خارج شده بود.

به علت بارندگی ماشین لیز خورده بود، ماشین سیم‌رغ بود و چند بار غلت خورده بودند. طوری شده بود که شیشه‌ها هم شکسته بود.

خودش تعریف می‌کرد که از صندلی عقب، از قسمت جلوی ماشین به بیرون پرت شده بود.

خبرهایی از پیشرفت پزشکی در زمینه شبکه چشم صورت گرفته بود. محمد علی تنها از طرف بنیاد شهید و از طریق دانشجویان که به بنیاد در آلمان همکاری می‌کردند، رفته بود. به امید این که عمل جراحی

بر روی شبکیه چشم او جواب بدهد. پزشکان آلمانی با معاینه چشمش طبق دفعه قبلی گفته بودند پرده پشت چشم شبکیه بیش از حد پاره شده است و امکان دوخت و ترمیم وجود ندارد. مگر این که به کشور اسرائیل برود که تنها پزشکان آنجا در این زمینه مهارت دارند. محمد علی تا شنیده بود اسرائیل چنین تخصصی در مورد چشم او دارند موضوع را رد کرده بود پیش بچه‌ها مانده بودم.

از تهران سوار هواپیما کردیم در آلمان شخصی از بنیاد به استقبالش آمده بود. مراحل مداوی محمد علی را آنها پیگیری می‌کردند در نتایج معایناتشان به این نتیجه رسیده بودند که پرده رتینا چشم چپ بیش از حد جمع شده بود و امکان معالجه وجود نداشت. فکر و ذکرم به این بود که محمد علی بعد از بازگشت از آلمان و نتایج ناامید کننده که از تلفن به من اطلاع داده بود، روحیه آشفته خواهد داشت. سعی می‌کردم زیاد از برنامه رفت و آمدش چیزی نپرسم اما او خودش گفت: «زهرا! خدا را شکر که جواب ندادند. چون نوری که در چشم‌هایم هست از بین می‌رفت.»

از حرفش تعجب کرده بودم پرسیدم نور؟ مگر چشم‌های تو نور دارد. خندید و گفت: «به به! زن ما رو باش. هنوز نمی‌دونه من می‌بینم!»

بله زهرا خانم، نوری در چشم‌های من وجود دارد که از لحظه مجروحیتیم آقای امام حسین (ع) هدیه داده است محمد علی ارادت خاصی به امام حسین داشت و تا نام آقا را به زبان می‌آورد بغض می‌کرد. چون باورش داشتم به این گفته‌اش هم ایمان داشتم.

در گرمای تابستان ۱۳۶۷ آمریکا هواپیمای ایرباس مسافر بری ایران را در روی خلیج فارس سرنگون کرده بود و همه مسافران سر نگون شده بودند.

خبر را از طریق تلویزیون دنبال می کردیم عذاب آور بود. در جامعه به اصطلاح جهانی این کشتار بیرحمانه فقط یک اشتباه عنوان شد چون اشتباه، بود در هیچ دادگاهی به محاکمه کشیده نشد. تا این که همه ایرانیان باکمال ناباوری، داشتند می دیدند که قطعنامه ۵۹۸ پذیرفته می شود.

محمد علی بسیار ناراحت بود.

طوری که با کمترین مشکلی به هم می ریخت و عصبانی می شد. این خبر و اتفاق برای رزمندگان دلیر و مردان جبهه و نیروهای دلسوز بسیار سخت و غیر قابل قبول بود.

روز سیزدهم خرداد ماه عین بمب منفجر شده بود و هر چند باورش برای ما خیلی سخت بود مردم نگران بودند و در ناباوری از هم می پرسیدند. واقعاً امام بیمار است؟

فصل امتحانات آخر سال بود. مثل هر روز دخترهایم را که آماده می کردم به مدرسه برویم. یک دفعه صدای مثل خفه شدن به گوشم رسید. انگار کسی داشت خفه می شد. خودم را سراسیمه به اتاقی که محمد علی آن جا بود رساندم سرخ شده بود و داشت به شدت گریه می کرد تا متوجه حضور من شد.

فریاد زد زهرا! بدبخت شدیم.

همین طور که داشت گریه می کرد خودش را به حیاط رساند تا نفسی بکشد احساس می کردم دارد خفه می شود با خودم گفتم: حتماً برای آقای غلامحسین پدر شوهرم اتفاقی افتاده است که خبرش این چنین محمد علی را اذیت می کند. توی حیاط داشت ضجه می زد.

دست هایش را گرفتم. محمد علی آرام باش! تو را خدا چه شده است برای آفات اتفاقی افتاده است. غرق غرق شده بود شروع کردم به باز کردن دگمه های پیراهنش تا هوایش عوض شود.

همین طور که داشتیم دگمه هایش را باز می کردم فوت هم می کردم.
زهره! زهره! امام مُرد.

با شنیدن این، حرف انگار دست هایم بی حس شدند و یادم رفت که داشتم چیکار می کردم.

پرسیدم محمد علی چه داری میگه؟

محمد علی شروع کرد به گریه کردن و هوار می کشید.

_ای وای خانه خراب شدیم. به دادم برسید من دارم می میرم.

صدای گریه بچه ها را داشتم می شنیدم اما نمی توانستم کاری از پیش ببرم.

گلگزر باجم! تا صدای گریه و فریاد من و برادرش را شنیده بود. ترسیده بود و پا برهنه خودش را به خانه ما رسانده بود نمی دانست چه کار کند دست های محمد علی را محکم گرفته بود.

می گفت: محمد علی سن منم جانم نویولب!^{۲۲}

تا شنید امام مرده است سکوت کرد و رفت و نشست توی گوشه ایی از حیاط، خبر درست بود و محمد علی از رادیو شنیده بود باید به مدرسه می رفتم.

بچه ها را برداشتم و به راه افتادم. به مدرسه که رسیدم فکر کردم امروز را کسی به مدرسه نیامده است سکوت مطلق بود وارد دفتر که شدم دیدم همکارهایمان دارند خیلی آرام گریه می کنند.

مدیر اطلاع داد که در مصلی برنامه ایی به این منظور ترتیب داده شده است با هماهنگی دو کلاس از پایه های بالاتر را انتخاب کردیم و به طرف مصلی راه افتادیم مسیر زیادی بود باید نیم ساعتی را پیاده رویی می کردیم. تمام طول راه بچه ها گریه می کردند.

در مصلی قیامت بود مرد و زن همه حضور داشتند. همه داشتند گریه می کردند انگار عزیزترین فردشان را از دست داده بودند. مرتب عده ایی که در آن شلوغی از حال می رفتند روی دست مردم به بیرون هدایت می شدند. آرام و قرار نداشتم با همکارها نمی توانستیم آنجا دوام بیاوریم توافق کردیم که بچه ها را برگردانیم. طفلکی ها با آن سن و سالشان خیلی گریه کرده بودند.

نگرانشان بودیم که خدای نکرده مریض شوند.

سه روز عزای عمومی اعلام شده بود. محمد علی شب و روز نداشت. با دوستانش به مسجد و مصلی برای عزا داری می رفت و از آن

^{۲۲}تورا به جان من قسم چه شده

جا هم برمی گشت به اتاقش. من مقابل تلویزیون چهارده اینچ می نشستم و چشم به قابی بی حس دوخته بودم که داشتند شبانه روز حرم امام را آماده می کردند تا امام را به خاک بسپارند.

فصل یازدهم

هر روز شاهد بزرگ شدن سه دخترم بودیم. که به چه سختی و مشققت توانسته بودیم به این سن و سال برسائیم. تابستان سال ۸۳ بود که خواستگارهای فاطمه، هر دوی ما را حسابی غافلگیر کرده بود. یکی از آشنایان، فاطمه را برای پرسش خواستگاری کرده بود.

— زهرا! مطمئنی دخترمان بزرگ شده است؟

حرف دلت را بزن.

— بغض کرده بود و گفت، فاطمه بچه نیست مگر؟!

احساساتی بود و دلش به وجود فاطمه بند بود.

گفتم؛ با خودش مطرح می‌کنم اگر راضی باشد حله!

با فاطمه که در میان گذاشتم. چند روزی، را به علت حجب و حیای که داشت، کمتر جلوی چشم می‌آمد. می‌دانستم که جوابش مثبت خواهد بود. باید نظرش را به محمد علی هم منتقل می‌کردم. مدام می‌پرسید؛ زهرا! بهم میاد داماد دار باشم.

گفتم: «ببین محمد علی! تو از دامادهای این دور و زمانه، خیلی هم

خوش تیپ‌تری!»

من با گرفتن مدرک فوق لیسانس به پایه دبیرستان منتقل و دبیر دین و زندگی شده بودم.

اواسط سال ۸۷ بود که دخترم مائده هم ازدواج کرد. آبا مریض شده بود باید بستری می کردیم شبها را من پیش او می ماندم برای این که صبحها به مدرسه می رفتم. مدرسه و تدارکات عروسی مائده و بیماری آبا کلافه ام کرده بودند. دکتر مرخصش کرده بود به خانه برده بودیم. بعد از سه ماه حالش به شدت بد شده بود. به بیمارستان که رساندیم. گفتند: سگته کرده است.

دیگر قدر به تکلم هم نبود. ده روزی را شب و روز خودم مراقبش بودم. می خواستم تلافی، دفعه پیش را جبران کنم. دکتر باز هم مرخص کرد قدرت حرکت و غذا خوردن نبود. چشم از پنجره بر نمی داشت انگار منتظر کسی باشد این مدت را در کنارش می خوابیدم. صبح باید به کلاس بازآموزی کامپیوتر می رفتم که یک دوره، ضمن خدمت بود. اوایل زنگ بود که گوشیم زنگ خورد، زندادشم بود.

گفت: «حال آبا خوب نیست. تونسستی زودتر خودت را برسان.»

به سر کوچه که رسیدم صدای گریه و شیون را داشتم می شنیدم که همسایهها به خانه مان در رفت و آمد بودند. تا خانه مان دویدم گوشه اتاق دراز کشیده بود بدنش هنوز گرم بود قرآنی را که بالای سرش گذاشته بودند را برداشتم و شروع کردم به خواندن سوره یس.

آمیولانس که برد تا ته کوچه پا برهنه دنبالش می دویدم و فریادمی زدم.

آبام مُرد.

برای سال تحصیلی ۹۰ به مدیریت مدرسه تیزهوشان و استعدادهای درخشان انتخاب شدم. زیاد به مدیریت علاقه نداشتم. در تمام طول خدمتم به مدیریت فکر نمی‌کردم فقط دو سال از خدمتم باقی مانده بود. فقط برای دو سال باقی مانده از خدمت پذیرفتم. مدرسه در دو شیفت اداره می‌شد و چون دانش آموزان مدرسه از طریق آزمون تیز هوشان انتخاب می‌شدند. نیاز به رسیدگی کافی و ماهرانه داشت یک مدیر همه فن را حریف. زیاد از مدیریت و برنامه‌هایی که در سال‌های گذشته در مدرسه صورت گرفته بود راضی نبودم باید خودم دست به کار می‌شدم.

در مراحل اول مدرسه را باید از دو نوبته بودن در می‌آوردیم. هر چند آموزش و پرورش علت‌های و توجیه‌های مختلفی را عنوان می‌کرد. که مهم‌ترین آن کمبود جا بود. تأثیرات حضور دو مقطع راهنمایی و دبیرستان در کنار هم تأثیراتی بر رفتار دانش آموزان خصوصاً دوره اول متوسطه قائل می‌شد که قابل جبران نبود.

این رفتارها خودشان را نشان می‌دادند.

زنگ تنفس از معاونان و مشاور مدرسه و حتی کتابدار خواهش می‌کردم، بیشتر مراقب بچه‌های راهنمایی باشند. باید کاری می‌کردیم باید اطلاع می‌دادیم و مطالبه‌گری می‌کردیم تا دو مقطع تحصیلی از هم جدا بشوند. و مسئله دیگر وجود کلاس‌های آزاد دبیران آموزشگاه در مراکز و آموزشگاه‌های غیر دولتی بود در کلاس به بهانه‌هایی زیادی

تعداد دانش آموزان و کمبود ساعات درسی از تدریس جامع و کامل در کلاس درس امتناع می‌کردند.

دانش آموزان هم مجبور بودند برای گذراندن مواد درسی با نمره عالی در این کلاس‌ها شرکت کنند و این هزینه‌های هنگفت برای بسیاری از خانواده‌های به بار می‌آورد و این باعث اعتراضات بسیاری از خانواده‌های دانش آموزان بود.

تصمیم را گرفته بودم و می‌دانستم که کار دشواری در پیش خواهیم داشت. در بیشتر جلسات استانی و شهرستانی برای مطالبه کردن نیازهایمان به زبان اعتراضی رو آورده بودم. تا این که برای سال تحصیلی مدرسه مستقلی برای پایه دبیرستان در نظر گرفته شده بود و برای سال جدید، در سازماندهی همکاران با شناختی که از دبیران در این سالها به دست آورده بودم، متعهدها و همکاران دلسوز را انتخاب کردم. روحیه دانش آموزان دیگر رقابتی بر سر کنکور شده بود. که در کنکور سال ۱۳۹۰ بیست دانش آموز، آموزشگاه از کنکور سراسری از رشته پزشکی با رتبه‌های عالی پذیرفته شده بودند.

حمید طاها دومین نوهام به دنیا آمده بود دختر ته تغاریم داشت خودش را برای دکتری دارو سازی آمده می‌کرد. محمد علی می‌گفت: از بس این دختر اراده قوی دارد بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم. پسرهم دارم.

با اعلام نتایج در رشته دکتری دارو سازی، از تبریز قبول شد. با رفتن او به دانشگاه تبریز من و محمد علی باور کرده بودیم که خیلی تنها شده‌ایم. بیشترین کاری که ما را در طول سال سر ذوق می‌آورد رفتن هر هفته و سر زدن به فائزه در تبریز بود.

هنوز چند ماهی از باز نشستگی ام نگذشته بود از سوی بیسج حکمی با عنوان فرماندهی پایگاه بسیج به خانه مان آوردند. پایگاه خواهران اسما که در مسجد امام علی محله مان تشکیل شده بود. مسجد امام علی هنوز احداث نشده بود.

— محله ایی به این خوبی داریم. چرا باید از داشتن یک مسجدی در خور و با ارزش باید محروم باشیم. تمام فکر و انرژی خود را برای ساختن و داشتن مسجد گذاشته بود. هنوز زمینی هم برای ساختن مسجد وجود نداشت اما امید وار بود که می شود ساخت. هر روز ساعت ها با دوستانی که داشت و می دانست می شود روی شان حساب باز کند. صحبت کرد، برای خرید هر آجر و مصالح دیگر مسجد در مراسمات مختلف از مردم منطقه و دوستانش کمک های مالی تهیه می کرد. تا این که آجرها و آهن ها به لطف خدا روی هم گذاشته شدند و مسجد امام علی (ع) احداث شد همان طور که آرزو داشت مسجد شده بود از مساجد فعال شهر شده بود.

هر روز برای اقامه نمازهایمان به مسجد می رفتیم و قدم زنان به خانه برمی گشتیم. محمد علی می گفت: «ثواب ساختن این مسجد را در این دنیا دارم می بینم. که هر روز، مسیر مسجد تا خانه را با هم همقدم می شویم. این هم قدمی با تو برای من ثواب دنیا هست.»

با قبول من به عنوان فرمانده پایگاه، پایگاه خواهران مسجد همانند پایگاه برادران فعال شد و در همه زمینه ها هم دوش پایگاه برادران فعالیت می کردیم و نتایج بهتری عاید مسجد و مردم منطقه می شد. گاهی تمام وقتم را در مسجد برای برنامه هایش سپری می کردم و سر محمد علی غر می زدم.

— شوخی نکن زهرا! تو با این چیزها که خسته نمی شوی. راست بگو
بینم نکند شام نپختی اینطور، غر می زنی؟

چایی برام می ریخت. خبر نداری! همسن و سال های تو هنوز توی
خونه آقا شون، دخترند!

می خندیدم.

محمد علی تصمیم داشت در دوره، چهارم، کاندیدای انتخابات
شورای شهر باشد. ولی من خیلی رغبتی به این امر نشان نمی دادم.
چون می دانستم که فقط به خاطر مردم شهر این وظیفه را انتخاب
می کند.

می دانستم و بارها شنیده بودم که وجود او در شورا باعث تلنگر
خوردن به روحیه برخی از مسئولان بی مسئولیت شهر شده بود. در واقع
آن قدر برای طرحی نظرخواهی می کرد تا به نفع مردم قدمی برداشته
شود. همیشه در ساختمان شورای شهر، که واقع در ساختمان قدیمی
شهرداری خوی بود حاضر می شد.

می گفت: «مردم از ساعات کاری شورا مطلع نیستند، و برای کارشان
به آنجا می آیند خیلی بد است که مردم با در بسته روبه رو شوند.»

علت بی میلی من ریخت و پاش بی دلیل و بی مورد، برخی از
کاندیدها بود که می خواستند به هر نحوه، حضور داشته باشند. طوری
شده بود که با چاپ بنرهای بزرگ و کاغذهای با جنس های مرغوب
سطح شهر را، ناجور و ناهمگون کرده بودند. بد اخلاقی های می کردند و
دورغ بستن و به هم تهمت می زدند.

عده ایی هم در روستاها، دست به دلالی آرای مردم می‌زدند. محیط و فضای انتخابات در مرحله سوم و چهارم آلوده شده بود. محمد علی جز اعضای، علی البدل پذیرفته شده بود ناراحت بود. چون آشکارا حقش را ضایع کرده بودند.

گفتم: «غمتم نباشد. تو هم عین مدرس به اختیار کنار گذاشته نشدی؟»

او را دور زده بودند تا از دو چشم همیشه نگران از حق مردم در امان باشند و در خلوت خود شاید عذاب وجدان نگیرند که خیلی بعید بود مسئله این باشد.

فائزه با یکی از هم رشته‌های سال بالایی خود در سال ۱۳۹۴ که هم دانشگاهی بودند، ازدواج کرد و طبق قرار بین دو خانواده‌ها قرار شده بود بعد از یک سال به سر خانه و زندگی‌شان بروند. این یک سال برای من و محمد علی به سرعت باد می‌گذشت با اتمام درس فائزه، و دفاعیه از تز رساله‌اش توانسته بود مدرک دکتری خود را با موفقیت کسب کند.

برای محمد علی بهتر از این خبری، امکان نداشت. مجوز تاسیس داروخانه برای خوی بود. از روزی که این خبر را شنیده بود به من دلداری می‌داد.

_ غمت نباشد! فائزه که به خوی بیاید حسابی، دل از تنهایی در خواهیم آورد.

آنها در طبقه بالای منزلمان، مستقر شدند. از آن روز به بعد شده بودیم همسایه. بعد از یک سال خبر نوه دار شدنمان بود نوه‌مان که به دنیا آمد اسمش را امیر علی گذاشتیم. کار من و محمد علی در آمده بود.

باید از او نگهداری می‌کردیم. محمد علی امیر علی را از بغلش پایین نمی‌گذاشت و حسابی نوه را بغلی کرده بود. وقتی امیر علی را به هزار زحمت می‌خواباندم. ناراحت بالای سرش می‌نشست تا بیدار شود.

امیر علی هر از گاهی بد عنق می‌شد و شروع می‌کرد به گریه کردن. نمی‌توانستم آرامش کنم می‌سپردم به او.

فصل دوازدهم

سال‌ها بود که حسرتش را در دلم داشتم اما نمی‌شد و نمی‌توانستم محمد علی را تنها بگذارم و به این سفر بروم. فائزه پیشنهاد داد که حتماً به این سفر بروم انگار خیر از دلم داشت.

_ مطمئن باش، عین چشم‌هایم از بابام مراقبت می‌کنم.

سر از پا نمی‌شناختم. درست حس می‌کردم همان دختر بچه ایی شده ام که، با آن اشتیاق غیر قابل وصف به زیارت شاه خراسان می‌رود، از خوی با اتوبوس به کربلاء رفتیم. بعد از بررسی پاسپورت‌ها در مرز، با وَن از مرز خسروی به سمت نجف رفتیم. ما را در یکی از حسینیه‌های بین راهی اسکان دادند. مقصد، زیارت امیرالمومنین (ع) در نجف الشرف است. خیابان‌های مشرف به حرم مملوء از جمعیت بود. به زحمت از بین آن همه مردم رد می‌شویم و به حرم می‌رسیم. شب را باید در نجف می‌ماندیم.

محل اسکان، به حرم نزدیک است تا صبح چندین بار، برای زیارت و نماز خواندن رفتیم. صبح باید پیاده باقی راه را طی می‌کردیم. دلم بدجور گرفته بود می‌خواستم وسط همه مردم بنشینم و زار زار گریه کنم.

بمیرم برایت بی بی!

که این همه راه را با دلشکسته اسیر آوردنت. دلم دنبال نوحه ایی می‌گشت تا سیر گریه کنم. از حال و هوایی، دیگر دوستان هم می‌شد فهمید که خیلی داغون هستند.

استقبال عراقی‌ها، بی نظیر است. با خودم بارها می‌گویم قربان مظلومیت شاه کربلا، انگار نه انگار که ما با این کشور جنگ کرده بودیم. کجایی تاریخ این طور مهمانداری می‌کنند از همسایه‌هایشان.

پیرزنی، به همراه چند زن جوان و زیبا رو که معلوم است از بس زیر خورسید مانده‌اند، پوستشان سوخته. قسم می‌دهند که از نان‌هایی تازه پخته شده‌شان برداریم. بوی تازه نان هلاک می‌کند، می‌ایستم لبخند می‌زند و سینی نان را مقابلم می‌گیرد، یک قرص برمی‌دارم و با لبخند رد می‌شوم. هنوز لب به نان زده‌ام که پیر مردی، جلویم را می‌گیرد و آب معدنی به دستم می‌دهد. چند باری، نگاهی به بطری می‌اندازم انگار خجالت می‌کشم بنوشم و همین طور نگه می‌دارم.

قدم به قدم نذری‌های مردم عراق بیشتر می‌شوند. سرم را پایین انداختم و زیارت عاشورا را خواندم. تا سرم را بلند می‌کنم. خرما، شربت، غذاهای گرم، که بوی فوق العاده دارند را می‌بینم که در دست دخترکی، یا پیرمردی و یا زن جوانی در حال پخش هستند. انگار مائده‌های آسمانی، در این گوشه از زمین فرو آمده‌اند. پسرک جوانی، جلویم را می‌گیرد با اشاره‌هایش می‌فهم که در داخل چادر، پاهای زوار را ماساژ می‌دهند وارد چادر می‌شوم تا کمی استراحت کنم. از گروه خودمان هم هستند چند نفری که پاهای شان تاول زده‌اند.

برای پاهای آن‌ها پماد می‌مالند و ماساژ می‌دهند.

گروهی از جوانان، فریاد می‌زنند دقت که می‌کنم می‌بینم، کارشان تعمیرچرخ دستی و کیف و کفش زائران بود که اگر در راه آسیب دیده بودند را تعمیر کنند. در بین راه کربلا و نجف برای خودم دو دوست پیدا کردم. نسبتشان با هم عروس و مادر شوهر بودند. در راه می‌نشستیم و نفسی چاق می‌کردیم.

پانزده نفر خانم هستیم که یک نفر آقا به همراه ما هست. به شب چیزی نمانده بود، تصمیم گرفتیم، شب را برای خوابیدن و استراحت کردن بگذرانیم. به اصرار مردی عراقی به خانه‌شان رفتیم. خانه ایی کوچکی داشتند. که یک اتاق پذیرایی بود که دور تا دورش را پشتی و پتو چیده بودند. صاحب خانه سه دختر داشت که وقتی زن و دخترهایش فهمیدند، شب را می‌خواهیم آن جا بمانیم از خوشحالی گریه می‌کردند.

دختر کوچکشان در حیاط به طور جداگانه لباس‌های ما را در تشت می‌شست و بعد از آبکشی، در طناب گوشه از حیاط پهن می‌کرد.

لباس‌هایمان گلی بودند و آن هم به خاطر بارش باران شب پیش بود. سفره شام را دخترها پهن کردند و قسم می‌دادند که به چیزی دست نزنیم. شام کتلت، کباب، ماست بود. نان‌ها را خودشان، پخته بودند گرم بودند. سفره را پر کرده بودند از خوردنی‌های خوشمزه.

سینی پر از استکان‌های چای را بعد از شام آورده بودند. چایی را به سبک ما ایرانی‌ها درست کرده بودند. از خوشحالی ما خوشحال می‌شدند. برای استراحت و خواب، رختخواب‌های واقعاً تمیز و خوش سلیقه ایی که از پارچه‌هایی با کیفیت و عالی بودند، در اختیار ما گذاشتند کیف می‌کردیم، مدیریت مادر خانواده حرف نداشت. منزلشان نزدیک

بین الحرمین بود. چیز قابل داری در کوله نداشتیم و چون تجربه هم نکرده بودیم، با خود هدایایی بیاوریم. به مقداری از آجیل، که از خوی تهیه کرده بودم بسنده می‌کنم. انتظارم این بود که قبول نکنند خوب معلوم بود که در قبال کار آنها این به حساب نمی‌آمد. دیدم آجیل‌ها را بوسیدند و برچشم‌های خود مالیدند.

دختر بزرگتر می‌گفت: «این بهترین سوغاتی بود که دریافت کردیم. از مردم ایران از مردم امام غریب.»

در راه حرم، سید الشهداء هستیم. گروهی در حال اجرای گوشه‌هایی از آوازی اسرا کربلا را به نمایش گذاشته‌اند. مردم دورشان جمع شده‌اند و گریه می‌کنند. در بین الحرمین چقدر حالم خوب است. نمازم را در حرم آقا ابوالفضل العباس (ص)، و زیارت عاشورا را در حرم آقا امام حسین (ع) خواندم. تازه احساس خوشبختی می‌کردم. جز زیارت کردن و نماز خواندن کسی به خاطر نمی‌آمد.

سه روز در جوار حضرت امام حسین (ع) و بردارشان برای من کم چیزی نیست. دوستانم از گروه تماس می‌گرفتم که در عمود دیگری استراحت می‌کنند. آن‌ها را نمی‌توانم پیدا بکنم. در آن شلوغی محال بود. کاروان دیگری را پیدا کرده بودم. که شکر خدا همگی اهل خوی بودند. گفتند: «نرسید، تا خوی با هم هستیم چون توی ماشین هم جا داریم.» با آنها همسفر شدم و به ایران باز گشتم.

فصل سیزدهم

لیست را آماده می‌کردم تا در مسجد شگفت زده کنم خبر داشتم که
آرزوی بیشتر دخترهای پایگاه بود. به زور توانسته بودم از سپاه فراهم
کنم. چهل بلیط رفت و برگشت به مشهد. داشتم تصور می‌کردم اول
صبحی چطور دخترا توی مسجد ذوق زده خواهند شد.

همیشه عادت دارد بعد از بیدار شدن تلویزیون را باز کند از شبکه
خبر دعای ندبه پخش می‌شود وضو تازه کرد و سر سفره نشستیم.

_ انا لله و انا الیه راجعون.

گوش تیز می‌کنم زیر نویس ریل وار شبکه خبر در حال گذشتن
هست.

_ شهادت سردار اسلام انقلاب و ایران حاج قاسم سلیمانی در حمله
بالگردهای

هاج و واج مانده بود.

_ در حمله بالگردهای آمریکایی به فرودگاه بغداد سردار قاسم
سلیمانی و ابومهدی مهندس به شهادت رسیدند.

مجری خبر فوری را با این عنوان داشت می‌خواند. فریاد زدم محمد
علی این چه داره می‌گه!

بی رمق از جایش بلند شد، دگمه‌های پیراهنش را بستم بدون این که چیزی بگوید به راه افتاد قدم تند می‌کنم تا به او برسیم گرهی به وسط ابروهایش افتاده بود، اول صبحی چند نفری سلام می‌دهند جوابی نمی‌شنوند مجبور می‌شوم خودم جواب سلام‌هایشان را بدهم. تا مسجد چند باری چشم‌هایش را با آستین کت سرمه‌ای رنگش پاک می‌کند نفس آدم توی هوا بیخ می‌زند هر هفته جمعه این ساعت دعای ندبه می‌رویم.

خاک به سرم یادم رفته بود شال و کلاهش را بگذارم سرما نخورد خوب است.

هزار ماشاالله! مسجد پر شده بود از مشتاقان دعای ندبه دخترها تا مرا دیدند با خوشحالی به طرفم آمدند لیست یادم رفته بود بردارم.

یکی از دوستانم تا خواست بغلم کند تاب نیاوردم و زدم زیر گریه. سر گیجه داشتم صداها در سرم می‌پیچید دورم کرده بودند.

— حاج خانم حالتون خوبه! چیزی شده؟

اشاره کردم تلویزیون را روشن کنند همه دور تلویزیون جمع شدند. زیر نویس شبکه آرام داشت خبر را می‌گفتند همه با صدای آرام داشتند کلمه به کلمه می‌خواندند.

— در حمله بالگردهای امریکایی به فرودگاه بغداد سردار قاسم سلیمانی و ابومهدی مهندس شهادت رسیدند.

در ناباوری داشتیم به هم نگاه می‌کردیم که ناگهان صدای شیون و زاری به دل آسمان رسید.

صدای محمد علی را می شنیدم که نفس نفس می زد.

مردم این خبر کمرم را شکست ما بی سردار شدیم و سرباز بی سردار به درد مردن می خورد ما ملت بی سرداریم.

مردم، این خبر کمرم را شکست. فرمانده عملیات رمضان نیست که وقتی زخمی و خونین روی زمین افتاده بودم و آخرین روشنایی را در آن داشت مظلوم می دیدم چشمش تا به من خونین افتاد ایستاد و مکثی کرد و تبسمی به صورتم انداخت و رفت. مردم کمر محمد علی از امروز شکست.

مردم! من محمد علی کریم نژاد را می شناسید. روزی همان مردی که امروز سحر گاه در آتش کینه دشمن سوخت. من با این دو چشم، خودم که هنوز دشمن، نتوانسته بود، نورشان را از من بگیرد. بارها! که کم است، هزاران بار، او را دیده بودم. هنوز سردار یا فرمانده فلان و فلان نبود. برای همه ما، قاسم سلیمانی بود. با درجه سربازی. محمد علی داشت پشت تریبون زار می زد و گریه می کرد. مردم هم داشتند گریه می کردند و اسمش را با آه و ناله، فریاد می زدند. دنبال عنوان نبود و فرمانده ما، فرمانده گردان، شهید مصطفی خمینی دوست نداشت معاونانش به دنبال عنوان باشند. فرمانده تیپ، لشکر سیدالشهداء. در جلسات نظامی، و عملیات ها، او را که می دیدیم غرق خون و خاک و عرق بود. از خدا فقط طلب شهادت می کردیم. نه جانبازی

تلفن هایش را جواب نمی دهد. بسیار کم حرف شده بود و بیشتر سکوت می کرد. چند باری، از خواب با فریادهای آشفته می پرید.

— زهرا! رفتن حاج قاسم نصف عمرم کرد! شهادت برادرم اینطور
ممرم را نشکست.

فصل چہاردهم

نگرانی ما دو چندان شده است. خبر از بیماری خطرناک کرونا!

نگران بچه‌ها هستیم. هرکدام در شهر غریب، هستند. دخترم مرتب زنگ می‌زند. آن‌ها هم نگران هستند محمدعلی، چند روزی بود که می‌گفت: برویم سفر، چمدانت را ببند که می‌خواهم. دوباره سر قول و قرارم باشم.

چیزی به عید نمانده بود. زیارت رفتن را خیلی دوست داشت و از خیلی وقت پیش، برایم قول داده بود که به زیارت امام رضا (ع) خواهد برد.

می‌گفت: «بدهی امسال را باید زودتر تسویه کنم. بهتر است.»

از فردا، مشغول خرید بلیت‌های برای رفتن به مشهد را رزرو کردیم. توافق می‌کنیم ده روز آنجا باشیم. هرروز، تنها مشتری سرویس نماز، در هتل ما هستیم. بعضی وقت‌ها هم باهم به خرید می‌رفتیم بیشتر دلش می‌خواست به حرم برویم.

همه نمازهای جماعت را سعی می‌کردیم در داخل حرم بخوانیم. قرارمان در رواق امام خمینی، بود. آنجا می‌نشست تا من به بخش خواهران می‌رفتم. رفتن محمدعلی، برای زیارت، کار مشکلی بود چون من نمی‌توانستم وارد قسمت آقایان بشوم. به فکرم رسید. حتماً باید کاری

بکنم که به داخل برود. خادمی، در چند قدمی، ما ایستاده بود. به طرفش رفتم. خواهشتم را با ایشان در میان گذاشتم. هر دودستش را روی چشم گذاشت. تا از حرفها من فهمید که محمدعلی، جانباز جنگ است، خیلی با احترام خاصی، محمدعلی را با خود برد. نشسته بودم و منتظر بودم تا بیایند.

سرم را که برمی گردانم، دیدم می آیند.

— برادر اگر کم و کسری، شد به بزرگواری خودتان ببخشید.

از ما دور شد. دست محمدعلی را می گیرم.

— خب! محمدعلی، از زیارتت چه خبر؟ دستم را محکم می گیرد.

— راستی زهرا این مرد که بود؟ که به راحتی منو به ضریح رساند.

همیشه فکر می کردم دستم، با این شرایطم به ضریح آقا هرگز نمی رسد.

دستش را به جیب می برد شکلاتی درمی آورد. تبرک است بفرما زهرا بالام!

روز انتخابات، ریاست جمهوری بود. همانند سالیان پیش، همکار شورای نگهبان، در تمامی انتخابات بودم. باید کلی، موارد را رعایت می کردیم. در پای صندوق رأی و شمارش آراء ماسک و دستکش، استفاده می کردیم و محیط، مرتب توسط کادر پزشکی ضد عفونی، می شد. چند باری، با هم آن روز تلفنی صحبت کردیم. شمارش و اعلام نتایج از حوزه، به ساعت هفت صبح، انجامید. نتایج آرا، خوشحال کننده

بود و درست باب میل، محمد علی شده بود. می دانستم که از طریق دوستانش هم نتیجه را فهمیده و دل توی دلش نیست.

اواسط اسفندماه، هست و کار خانه تکانی را شروع کرده‌ام. فاطمه و مائده، مرتب زنگ می‌زنند و خوشحالند که روز، عید را می‌خواهند به خوی بیایند و در کنار هم باشیم. محمد علی، کمی ناخوش احوال است اما تا نوه‌ها با او تماس تصویری، می‌گیرند. خوش و بش حسابی راه می‌اندازد. به گفته؛ دکترها عوارض دارویی، بر قلب و ریه‌هایش اثر گذاشته‌اند.

خودش می‌گوید: «باید کمتر به بیرون بروم. هوای بیرون، بیشتر اذیتم می‌کند.»

از سالها قبل، از ماسک در فصل‌های مخصوصاً سرد استفاده می‌کرد. چون از سالها قبل، ریه‌اش به عوارض دارویی، ریه بروتیتست کرده است همیشه در نزدش اسپری وجود داشت.

هنوز سفره شام، پهن نکرده بودم زلزله ایی غافلگیرمان کرد. صبح از اخبار، با خبر شدیم که زمین لرزه شب، خسارت‌های زیادی، به بخش قطور و بیشتر روستاهایش داده است. از تصاویری که از ویرانی خانه‌های مردم قطور نشان می‌داد معلوم بود که وضعیت خیلی بحرانی شده است. منطقه چون کوهستانی هست به شدت برف می‌بارید.

زنان و کودکان، در آن سرما، زیر برف مانده بودند. محمد علی، رییس هیئت امناء مسجد امام علی (ع) بود. از همان اول صبح، دوستانش مرتب به او زنگ می‌زدند. از او می‌خواستند. از منطقه قطور بازدیدی با آن‌ها داشته باشند.

بعد از نماز، محمد علی در مسجد، از مردم خواست به خواهران و برادران کرد، قطور تا جایی که در توان دارند کمک کنند. حاجی برای روز، بعد با دوستانش قرار می‌گذارند که به قطور و روستاهایش بروند.

غر می‌زنم. می‌گویم امکان ندارد اجازه بدهم، جایی بروی. حال و روزت را ببین. باز هم کم آوردم و او حاضر شد که برود. شال و کلاهش را می‌گذارم. مرتب می‌سپارم که مراقب خودش باشد.

بعد از ظهر که به خانه آمد. خیلی ناراحت بود. با چند نفر، تماس گرفت. پشت تلفن، بغض می‌کرد و از وضعیت وخیم مردم صحبت می‌کرد و حتی، در پشت تلفن، چند باری فریاد زد.

— متوجه هستی چه گفتم: می‌گم؛ زن و بچه مردم زیر برف، توی دمای منفی هفت درجه سرگردان مانده‌اند. می‌گم، بیشتر از این که نگران، خودشان باشند، نگران چند رأس دام و طیورشان که زیر آوار مانده‌اند هستند. متوجه هستی! چه می‌گم. می‌گم. برادر حال مردم قطور خوب نیست درد آور است.

می‌دانم که این صحبت‌ها، پای تلفن، برای دوستانش حکم دستور ما فوق را دارد.

از گزارشاتی که از مسجد می‌گیرد. پایگاه کمک‌های مردمی برای زلزله زدگان، راضی بود. مردم انصافاً از فرش، پتو، بخاری و هر آنچه نیاز منطقه بود، به مسجد می‌سپردند. ظرف چند روز، چندین ماشین، به منطقه ارسال شد. یک هفته بیشتر به سال نو باقی نمانده است که در خانه قرنطینه شده بودیم و مثل همه مردم تصور می‌کردیم نهایتاً تا هفته

دیگر، کرونا ریشه کن خواهد شد. دخترها، زنگ زدند که پنجاه درصد، امکان آمدن دارند.

تلفنی، با آرایشگاه، سر کوچه مان وقت گرفت تا دستی به سر و رویش بکشد اما اصلاً حالش خوب نبود. عصر بریده بریده، گفت: «زهر! حاله دا خوش دیر آخی!»

خیلی تعجب کردم، سابقه نداشت محمد علی، این طور دردش را بیرون بریزد. گریه ام گرفت، گفتم: «هاران آغیر محمد علی!»

برایش آش و سوپ درست کردم و چند نوع دم نوش. نوه ها مرتب زنگ می زدند و گزارش می دهند چمدان هایشان را بسته اند. نمی خواست بچه ها را نگران کند و از حرف زدن امتناع می کرد به آنها چیزی نگفتم. جمعه ساعت هفت صبح، با این که شب را از درد نتوانسته بود بخوابد، تلویزیون را روشن کرده بود و منتظر شنیدن پیام مقام معظم رهبری، بود. اصرار می کنم باید لباس های عیدت را بپوشی!

می خندد. این کارها را می کنی که لوس می شم و خودم را این طوری به مریضی می زنم! ولی من که می دانستم به خاطر دل من شده، مذاح می کند.

شب، تب هایی گذرا و مختصری، در پیشانی اش احساس می کردم. چند باری پاشویی کردم اما تعریق زیاد می کرد و صورتش گر گرفته بود. صبح به دکتر زنگ زدم. به خاطر آلودگی، محیط، مطب و بیمارستان، از دکتر خواهش کردم به خانه بیاید و ویزیت کند. دکتر خوش اخلاقی که بنیاد شهید برای معاینات ماهانه تعیین کرده بود. دکتر میر علی نقی زاده بود. همیشه رابطه ی خوبی بین خود و ایشان برقرار می کرد. به منزلتان

آمد. فشارش ۱۰/۵ بود. سابقه نداشت فشارش از چهارده. پایین بیاید. عالیمی که دکتر می پرسد هیچ کدام در محمد علی نبود. دکتر تشخیص می دهد آنفلوآنزا باشد.

چند روزی، از خوردن تقویتهای که دکتر برای بی حالش تجویز کرده می گذرد. می پرسم؛ دردت به جانم! کجایت درد می کند.

به دکتر دوباره زنگ زدم. وضعیتش را پرسید؛ گفتم تعریق اش خیلی زیاد شده است. دوباره به خانه آمد و پیشنهاد داد حتماً برای گرفتن تست کرونا اقدام کنیم. با بنیاد شهید تماس گرفتم تا آمبولانسی برایش بفرستند. مسئول درمانی اعلام کرد که با ۱۱۵ تماس بگیرم. تپش قلب داشت و ضربانی بالای نفس می کشید. انگار فلج شده ام، کاری از دستم ساخته نیست شب را به زحمت به روز رسانده بودم. هر دو به یک نتیجه رسیدیم، به بیمارستان آیت الله خویی، برویم. لباس هایش را می پوشانم. قدرت پوشیدن کفش هایش را ندارد، خم می شوم و کفش هایش را می پوشانم. دستم را می گیرد.

زهره بالام! دوست دارم کنار دستت بشینم.

ماسکش را در صورتش جابه جا کردم. تمام راه را چشم از او بر نمی دارم. هزار ماشاالله اصلاً فرق نکرده بود.

می گوید: «سرت را جلو بیار بینم دختر! اسکناسی را دور سرم می چرخاند. خسته ات کردم زهره! حرفی نمی زنم تا بغضم پاره نشود. پشت اتاق ایزوله می مانم تا ظهر طول می کشد.

پرستارها گفتند تپش قلبش بیشتر شده است. زیر دستگاه بود.

به افاق آی سی یو منتقلش کردند. همیشه از تنهایی بدش می آمد، اشاره داد که زهرا بیا تو. کادر بیمارستان اجازه ندادند. شب باید آن جا می ماند. دیر وقت بود که به خانه رسیدم. خانه سرد بود. با این که از چند روز پیش چیزی نخورده بودم اما باز هم اشتهایی برای خوردن نداشتم. صبح خیلی زود گوشی محمد علی را برداشتم و به طرف بیمارستان راه افتادم. نگهبانی اجازه ورود نداد. کارد بیمارستان عین ربات برنامه زده شده بودند، انگار فقط یک کلمه سرد را به حافظه سپرده بودند. تند و تلخ، نمی شود.

پایم، به رفتن به سوی خانه نمی رود. دنبال جایی می گردم که فریاد بزَنم. بگویم. محمد علی، خبر نداری، بی تو می میرم.

تصمیم را می گیرم می خواهم به مزار شهدا بروم تا از آبام و آقام و آتام و ابوالفضل حتی نوروز علی بخواهم برای محمد علی من دعا کنند.

از بیمارستان تا مزارفاصله زیادی نیست. راه را بسته اند. پسر نوجوانی که لباس انتظامات به تن دارد. اشاره می دهد که برگردم.

بسر من باید بروم. حالماً اصلاً خوش نیست. می خوام با آبا و آقام حرف بزَنم.

چشم هایش بر از اشک می شود.

شرمنده حاج خانم به خدا! قدغن کردند.

با گریه دور می زَنم. جلوی بیمارستان می ایستم. تردید دارم برای ماندن و رفتن. جمعیت زیادی پشت درهای بسته بیمارستان، منتظر

مانده‌اند. به سمت خانه می‌روم. بازم سرد است. وضو می‌گیرم. می‌خواهم این بار در سجاده، محمد علی نماز بخوانم.

عروسک خرسی، امیر علی، زیر پایم می‌ماند. محمد علی، اوایل ازدواج می‌سپرد که چیزی در کف اتاق نباشد. چون اذیت می‌شد. از بس به دخترها سپرده بودم چیزی زمین نیفتد. تا محمد علی بلند می‌شد. دخترها، زمین را خوب می‌گشتند تا چیزی زیر پای بابا نماند و پایش را زخمی نکند.

با نوک پایم خرسی را پرت می‌کنم به گوشه دیوار.

نیتم خواندن نماز جعفر طیار است. فاطمه زنگ می‌زند. گریه می‌کند. حال بابا را می‌پرسد. می‌گویم؛ اجازه بده! نمازم را بخوان. در چنین موقعی می‌دانند که حال خوب نیست. دوباره نیت می‌کنم. این بار مائده، زنگ می‌زند. بغض کرده بود. چند باری از پشت تلفن صدایش زدم. مادر مائده، عزیزم. حرف بزن!

شروع کرد به گریه کردن. فریاد می‌زند. خدایا! من که شاهد بودم محمد علی کم زجر نکشید. کم درد تحمل نکرد. کم با کمک ایمانش دردهایش را شکست نداد، کمکش کن. با تمام شدن نمازم دخترها به نوبت زنگ می‌زدند.

به دلم افتاده بود. محمد علی! برای همیشه از همه دردهای که به تن داشت، رها شد. به سمت صاحبش رفته. حال غریبی داشتم دوست دارم. نوحه ایی حسین گوزند گوزیاشی نه اوغلی وار نه گرداشی را، یکی برابم با صدای بلند بخواند. دلم چقدر شبیه دل بی بی! شده است.

مائده! سراسیمه، زنگ زد، نمی‌توانم حرفهایش را تشخیص بدهم.
فریاد می‌زند. مامان! ببین این پرستارها چه می‌گن؛ می‌گن، فاکتورهای
بابا چندان فرقی نکرده است.

سجاده را جمع می‌کنم و با گریه می‌گوییم. دیدید که چه دلبری،
برگزیده ام.

ساعت پنج و چهل دقیقه، عصر جمعه که مصادف بود. با میلاد امام
حسین (ع) و میلاد حضرت ابوالفضل العباس، محمدعلی، به شهادت
رسید. روحش شاد.



تتهایی علی در غربت برای مادر به کابوسی دردناک تبدیل شده بود. به بعضی‌ها سپرده بود، برای پسرش دستی بجنباند. هرچند خودش از قبل آستین‌هایش را بالا زده و دختری کم سن و سال را از فامیل شوهر مرحومش زیر سر داشت. اسمش فاطمه بود و در روستایی از توابع خوی، با مادر پا به سن گذاشته‌اش زندگی می‌کرد. به مرخصی که آمده بود قضیه را از مادر شنید...



پژوهشگاه تخصصی روانشناسی خراسان

ISBN 978-6-2226943-9-5



9 786222 694395